

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اسی زندگی

اعظم حمزہ یی خسرقی



سرشناسه: حمزه‌ای خسرقی، اعظم، ۱۳۵۸ -

عنوان و نام پدیدآور: اسی انگوری / اعظم حمزه‌یی خسرقی؛ ویراستار زهرا شیرکوند.

مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات

فرهنگی، نشر شاهد، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۲۰۰ص: مصور؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۸۴-۰-۷۶۹۱-۹۶۴-۹۷۸-۷۰۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیفا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

۲th century -- Persian fiction

جانبازان -- ایران -- داستان

Disabled veterans -- Iran -- Fiction

جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- داستان

Fiction -- ۱۹۸۸-۱۹۸۰، Iran-Iraq War

شناسه افزوده: بنیاد شهید انقلاب اسلامی. مرکز نشر شاهد

رده بندی کنگره: PIRA۳۴۱

رده بندی دیویی: ۸۷۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۰۲۲۶۶

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیفا

اسی انگوری

اعظم حمزه‌یی خسرقی

طراح گرافیک: امید بهزادی

ویراستار: زهرا شیرکوند

مدیرتولید: دکتر رحیم نریمانی

گروه تولید: محمدعلیایی مقدم - داوود حیدری - آذرخاچی سرچشمه

ناشر: نشرشاهد

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۷۰۰/۰۰۰ ریال

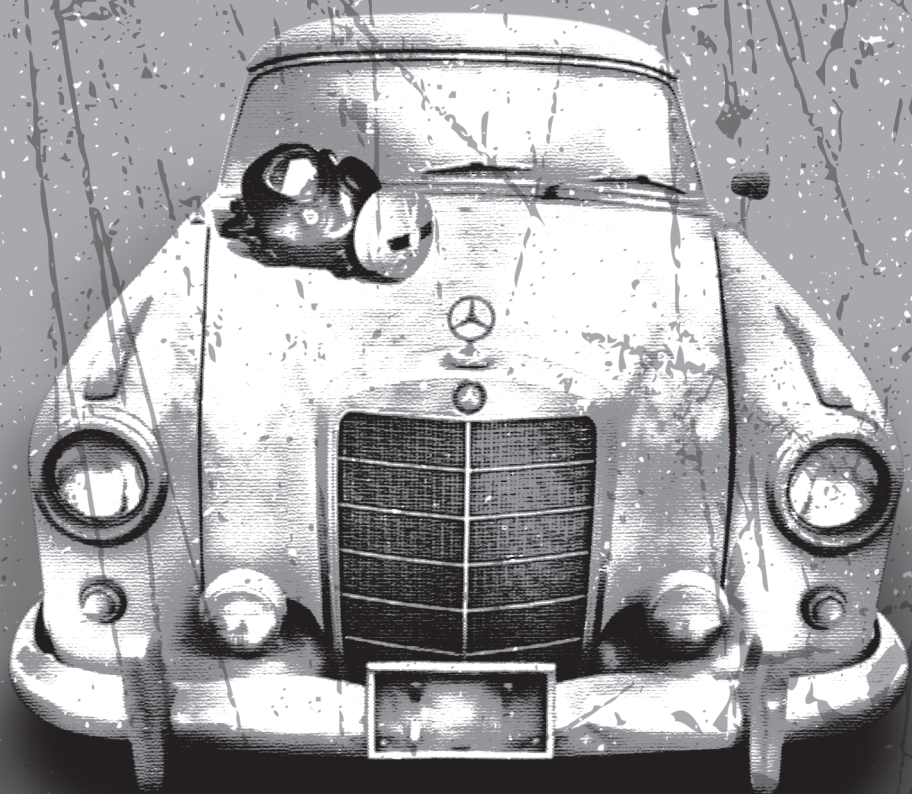
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ کوثر

شابک: ۸۴-۰-۷۶۹۱-۹۶۴-۹۷۸

نشانی: تهران، خیابان آیت الله طالقانی، خیابان ملک الشعراء بهار شمالی، پلاک ۵، طبقه ۳

تلفن: ۸۸۸۴۲۲۴۷-۸۸۳۰۸۰۸۹-۸۸۳۰۹۲۴۹



فہرست:

پیش در آمد / صفحہ ۱۱

فصل نخت / صفحہ ۲۹

فصل دوم / صفحہ ۶۳

فصل سوم / صفحہ ۷۵

فصل چہارم / صفحہ ۱۱۵

فصل پنجم / صفحہ ۱۶۷



پیش در آمد



چندماه پس از انقلاب به دنیا آمده‌ام؛ ولی سراسر زندگی من پر است از رویدادهای اجتماعی و ملی، داستان‌ها، تصاویر و تأثیرها و تأثرهای انقلابی. بزرگ‌ترین شان جشن‌های هرساله‌ای است که از کودکی و دوران مدرسه در ذهنم نقش بسته. فضا، مکان و حتی گفت‌وگوهای خاص آن زمان در خاطر به یادگار نگه داشته‌ام. جنگ که پایان گرفت، تازه به دههٔ دوم زندگی پا گذاشته بودم. دوست داشتم شادی کنم ولی هر حمله‌ای که جلوی خانه‌ای روشن می‌شد، ناخودآگاه من را از خواسته‌ام شرم‌سار می‌کرد. حس می‌کردم بسیار بیش از سن و تجربه‌ام می‌فهمیدم. حرف‌های مادرم را به یاد می‌آوردم که با شنیدن صدای ساز مرد همسایه، می‌گفت: «این بابا مگر دندان‌پزشک نیست... مگر جنگ‌زده آبادان نیست؟! چرا به عوض این مسخره‌بازی‌ها نمی‌رود به داد دندان بچه‌ها برسد که دست‌شان از دکتر و بیمارستان کوتاه است؟!» همین‌ها باعث می‌شد نقش خیال خام خودم را فوراً با مداد سیاه پلک‌هایم خط‌خطی کنم. بعدترها اولیای مدرسه ترتیب رفتن به سینما را برای مان دادند. از مدرسه و حتی خانه تا سینما مسیر را پیاده می‌شد رفت و ما را پیاده بردند. برای اولین بار به سینما رفتم. خیابان را شناختم و در

بازگشت مسیر را خوب به ذهنم سپردم. سینما بهمن بود که آن روزها فقط یک سالن داشت و کف سالن شیب نداشت. هنوز سایه‌ای از نام سابقش که کاپری بود روی سردرش دیده می‌شد. از همان روز رؤیای بازیگری در سرم رشد کرد؛ آن قدر بزرگ شد و قد کشید که از خودم فراتر رفت. این بار پدرم گفت: «فکر این مطرب بازی‌ها را از سرت بیرون کن... مملکت در خون می‌غلطد، تو به فکر هنرپیشه شدن هستی؟! بچسب به درست دکتر بشوی به داد مردم برسی.» با همه این حرف‌ها تصاویر و بازی‌ها و دیالوگ‌های شخصیت زن فیلم عروس حلبچه هر روز در ذهنم پررنگ‌تر می‌شد و با گذشت زمان و دیدن فیلم‌های دیگر تعداد این رؤیاها هم بیش‌تر می‌شد و خیال بافی یگانه تفریح لذت بخش من شده بود. بعدها که دانشجو شدم و تئوری‌های انقلاب از دروس اجباری مان بود، فهمیدم این واقعاً خاصیت انقلاب است و من هم به این خاصیت دچار شدم؛ خاصیتی که به کمک آن در زندگی و زمان و مکان در عین بودن هضم شده و راه برگشتی نبود.

بی‌تعارف بگویم، جنگ تمام زندگی من و هم‌نسلانم را دست‌خوش تغییر و تحولات شگرفی کرد که بسیاری از ما

آمادگی و حتی طاقت آن را نداشتیم. جنگی با فاصله‌ای کم از یک انقلاب اجتماعی بزرگ، گویی خود انقلابی بود. دلیل جنگ را نمی‌فهمیدم و سئوالی در موردش نداشتیم. به‌گمان من جنگ هم ذات زندگی بود و غیرقابل پایان؛ چرا که از ازل با من بوده و حس می‌کردم تا ابد هم خواهد بود. آن را بخشی از زندگی می‌دانستم؛ همان‌گونه که پدر هر هفته خطبه‌های نماز جمعه گوش می‌داد و مادر کف‌پاها سنگ‌پا می‌کشید و برادرم باید به سربازی می‌رفت و من به مدرسه. حتی روزی که قطع‌نامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل از سوی ایران پذیرفته شد، حسی مطمئن در همان سنین کودکی به من گوش زد می‌کرد که جنگ در شمایی دیگر برای من، دست‌کم تداوم خواهد داشت.

همیشه از خودم می‌پرسم اگر من در زمان انقلاب بیست-ساله بودم چه کار می‌کردم... در تظاهرات شرکت می‌کردم... مهاجرت می‌کردم... و یا تنها از پشت بام خانه‌ام شاهد وقوع این رخداد بزرگ می‌شدم که با وقوعش همه چیز و همه‌کس را به معنی واقعی کلمه منقلب کرد؟

پس از گذشت سال‌ها از انقلاب و جنگ، هر بار که با خانواده شهید یا آزاده و جانبازی مصاحبه می‌کنم، درک شرایط

و تصویرسازی از انقلاب و جنگ برایم سخت تر و پیچیده تر می شود. درست مانند همان تناقضی که در ماهیت سربازی حس می کنم. می دانم بخشی از آن به ویژگی یک انقلاب و جنگ برمی گردد؛ ولی بخش عظیمی از آن به زعم من وقوع یک استحاله در تمام موضوعات و وجوه جامعه است.

خاطرات زیادی از دوران جنگ دارم که هیچ کدام شان دل انگیز نیست؛ به ویژه از دست دادن برادرم که توی کردستان سرباز ارتش بود. مرسوم ترین شان علامت ضرب دری بود که روی شیشه های قدی خانه با چسب کاغذی می زدیم تا در صورت وقوع حمله هوایی موج انفجار شیشه ها را خرد نکند و آسیب زیادی به کسانی که در خانه نزنند. قطع برق... کوپن و جیره بندی... بوی فتیله سوخته چراغ های نفتی... صف ارزاق پشت در تعاونی ها و شعبه های محل... دوده فانوس ها که تا چند ساعت پس از خاموش کردن هم از روی تاق چه محو نمی شد. گاه پیش از قطع شدن بوی فتیله های نفتی، دوباره نوبت خاموشی می شد و... روز از نو و روزی از نو... صدای آژیر هشدار حمله هوایی و صدای گوینده اش بود... چه خنجرها که از دل ها گذر کرد! کلاس سوم ابتدایی در یک مدرسه چهار شیفته درس می خواندم. شیفت یازده تا

دو به مدرسه می‌رفتم. یک‌روز سه - چهاربار به پناه‌گاه رفتیم و دوباره سرکلاس برگشتیم. فضای پناه‌گاه با دیوارهای آجری و ذرات غباری که در هوا موج می‌زد، زیرنوری که از درز در پناه‌گاه خود را به زیرزمین هل می‌داد، غیرقابل فراموشی است. همه این‌ها از آن‌جا برایم تصویری گورمانند ساخته بود که به پیشنهاد ناظم‌های بدخلق معمولاً با خواندن اشهد، مرگ را به چشم‌مان می‌دیدیم. با مادرم در مرکز تهران رفت‌وآمد می‌کردیم. معمولاً برای خرید در خیابان‌های اصلی‌اش تردد داشتیم و برای رفتن به بهشت‌زها ابتدای خیابان کارگر جنوبی منتظر ماشین می‌ماندیم و من به ساختمانی که سر کوچه مهدی‌زاده با موشک متلاشی شده بود، دقایق طولانی خیره می‌ماندم. لاشه موشک تا مدت‌ها بعد از اتمام جنگ در وسط زمین ساختمان مخروبه هم‌چنان باقی بود. یک وان حمام سبزرنگ، یک جالباسی چوبی، یک سینک ظرف‌شویی و چند چمدان از درودیوار ساختمان آویزان و در معرض دید بودند. آدم‌های ساکن در آن‌جا را تصور می‌کردم و به زندگی‌یه پیش از ویرانی آن‌ها نقش‌ورنگ می‌دادم: ... بچه‌ها در وان حمام سرگرم آب‌بازی هستند... مادر در سینک ظرف می‌شوید... رادیو

را که برنامه آشپزی پخش می‌کند، روشن گذاشته... پدر در چمدان‌ها دنبال دفترچه بسیج و کوپن‌ها می‌گردد... پسر لباس‌های سربازی‌اش را مرتب می‌کند... تلویزیون نغمه‌ای از ابتهاج و صدای شجریان پخش می‌کند: راه ما راه حق راه بهروزی است / اتحاد اتحاد رمز پیروزی است... دل‌ام برای تمام آن سادگی‌هایم می‌سوخت. روزی سر راه مدرسه از مغازه‌ای یک بیسکوئیت خوش‌مزه ویفر خریدم. برادرم که به ته بیسکوئیت رسیده بود، بهانه گرفت و من سرظهر برای خرید بسته‌ای از آن راهی همان مغازه شدم. پسر جوان که آن را به من فروخته بود، در حال رفتن به خانه برای ناهار بود. ازش خواستم به خاطر برادرم کرکره را بالا بدهد و یک جعبه بزرگ برایم بیاورد. خندید و گفت: «تقصیر خودته باید تو راه می‌خوردیش!» خندیدم و با جعبه‌ای بزرگ از ویفر از مغازه زدم بیرون. سه روز بعد برای خرید بستنی به طرف مغازه رفتم. از خم کوچه که گذشتم نور حجله‌ای نظرم را جلب کرد که اعلامیه و عکس فروشنده ویفر روی آن بین لامپ‌های رنگی چسبیده بود و تشتی قرمز رنگ میان حجله گذاشته بودند و دو جوان کم‌سن قالب‌های یخ را روی زمین می‌شکستند و در تشت می‌ریختند. از میانه کوچه صدای

مصطفی اسماعیل طنین‌انداز بود که داشت سورهٔ فصلت تلاوت می‌کرد. به چشم‌های عکس نگاه کردم. خیره می‌خکوب شده بودم. همه چیز جزء حضور و حال من عادی بود. گویا همه در انتظار چنین اتفاقی بودند. بعد نوک انگشتانم یخ کردند و حالت تهوع به سراغم آمد. بچه بودم و نمی‌دانستم این یعنی ضعف برای همین وحشتم را در چشم‌هایم پنهان کردم و به سمت خانه دویدم. رفتم طبقه دوم و میان رختخواب‌های تمیز و خوش‌بو دمر افتادم و گریه کردم. دیگر چیزی به یادم نیامد تا این‌که صبح خودم را سر سفره رساندم و مادرم از من خواست تا شعر زاغک و روباه را از حفظ بخوانم و بعد بروم مدرسه.

در نوجوانی و اوایل جوانی هروقت اشتباهی می‌کردم مادرم با یک آه و حسرتی می‌گفت: خیلی خوش شانسی انقلاب شد وگرنه می‌فرستادمت سپاه‌دانش حسابی آدمت می‌کردند؛ ولی عیبی ندارد یک روزی من می‌میرم میایی سر قبرم می‌زنی رو سنگ قبرم می‌گویی: مادر جان پاشو بیا ببین که چه جوری دارم آدم می‌شم... همونی که تو می‌گفتی و آرزوش رو داشتی و... کلی از این حرف‌های مادرانه که از صدتا فحش هم برای آدم بدتر است.

اولین سربازی که من در عمرم دیدم برادرم بود. شانزده سال از من بزرگتر بود. عاقل، درس خوان و کاری. ضعف بزرگش ترسش بود. ترس هایی که از کودکی بزرگترانم به او آموخته بودند. سال شصت و سه عازم به خدمت شد. روز بارانی و سردی را که پدر بزرگ و دایی ام او را تا پای اتوبوس همراهی کردند، کاملاً با تمام جزئیات به خاطر دارم. چند وقتی طول کشید تا نامه ای از او رسید و بعد مدتی از او خبری نشد؛ تا این که آمد مرخصی. پدرم می ترسید شهید بشود. همین یک پسر عصای دستش در کارگاه بود و از همه مهم تر بچه اول بود و زبرورنگ. روزی که آمد کوله باری حرف و داستان و خاطره با خودش آورده بود که گاه چاخان هایی چاشنی اش می کرد. می گفت: «از صد و هفتاد نفر امتحان تیراندازی گرفته اند و تنها من بودم که قبول شدم چون با یک تیر جفت پا های یک کلاغ را روی هوا زده و پا های خونین افتاده اند جلوی پای فرمانده و بقیه نفر را فرستاده اند آشپزخانه تا پیاز پوست بگیرند و فلاسک ها را از جای پر کنند. ولی با همه این ها چیزی نگذشت که برادر عزیزم را به بانه منتقل کردند و او که آدم رقیق القلبی بود شاهد صحنه های وحشتناکی در اطرافش شده و دست آخر زبانش بند آمده

و در گوش صدای سوت ممتد می‌شنید که روانه خانه‌اش کردند. فرصت نشد تا من بفهمم رشید در سربازی آدم شد و ترسش ریخت یا نه، چرا که او در همان مرخصی در تصادف رانندگی کشته شد و داغش به دل مان ماند!

پدرم صبح‌ها در محل کار با خواندن روزنامه از اخبار جنگ مطلع می‌شد. خبر بمباران شیمیایی همه را بهم ریخته بود. از محل کارش به خیلی‌ها که درگیر جنگ بودند زنگ زده و از احوال آشنایانش که در جبهه بودند باخبر شده بود. ساعت پنج بود. ماشین را که در حیاط پارک کرد و کتش را به جالباسی آویخت، یک راست رفت سراغ رادیوی سیاهش با آن آنتن عریضی که با سیم به دستگیره فلزی پنجره قدی اتاق وصل بود. کنار پنجره تکیه داد به بالشی و رادیو را روشن کرد. دوباره آن صداهای مزاحم از رادیو بلند شد. صداهایی که گاه شبیه داد و فریاد، گاه ناله و بیشتر دهن‌کجی بود توی اتاق نشیمن بالا گرفتند. مادرم یک زیرسیگاری گل سرخی به دستم داد. آهسته رفتم کنارش و گذاشتمش زمین. رفتم به راهرو و از جیب کتش پاکت سیگار وینستون و فندکش را هم آوردم. بین راه مادر استکان چای را هم به دستم داد. تا به پدر برسانمش نعلبکی لبالب شد از چای تازه دم. با

زحمت گذاشتمش کنار زیرسیگاری و گوشه اتاق سرگرم شدم با کتاب و دفترم. مدتی گذشت. کسی تلویزیون را روشن کرده بود. صدای گوینده برنامه کودک را شنیدم. رفتم به طرف رختخواب‌ها تا بالشی بیاورم و برنامه کودک تماشا کنم. چادر شب را کنار زدم. طبق معمول در بهارخواب باز مانده بود و خرگوش‌هایم آمده بودند پایین و کنار رختخواب‌ها لمیده بودند. بالش را برداشتم. زیرانداز خرگوش‌ها را هم کنار بالش‌م گذاشتم و با دو خرگوش سفید و قهوه‌ای به بغل رفتم پای تلویزیون. کنارم خوابیدند و هر سه به تماشای کارتون‌هایی سرگرم شدیم که معمولاً شخصیت‌های آن‌ها به دنبال مادران گمشده یا مرده‌شان بودند. دوباره اضطراب مرا فراگرفت. نل در کالسکه‌ای سیاه از دست دشمنانش فرار می‌کرد. دقایقی بعد بل و صاحبش سباستین به دنبال مادر او در کوهستان‌های برفی می‌دویدند و دچار مشکل می‌شدند. ضربان قلبم بالا بود و کف دست‌هایم عرق کرده بودند. به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت دیگر این حالت ادامه داشت. گیتی خامنه چند دقیقه‌ای با حرف‌ها و صدایش آرامم کرد. ناگهان پینوکیو ظاهر شد. در این قسمت قرار بود خر بشود. قلبم از سینه می‌خواست بیرون بزند. خرگوش‌ها

را محکم بغل کردم. بینی‌های صورتی و مرطوب‌شان مدام می‌جنبیدند. دستم را گذاشتم روی گوشش‌های نرم‌شان و با گرمای آن‌ها آرام شدم. بالاخره یک ساعت زجرکشیدن تمام شد. با دو خرگوش زیربغلم رفتم سر مشق‌هایم. حالا دیگر مارش جنگ و عزا و چه و چه از تلویزیون پخش می‌شد. تصاویری از کشته‌شدگان بمباران شیمیایی. چشمم خیره شد به صفحه تلویزیون. تصویر پر بود از جنازه و زخم و خاک و خل. دوباره قلبم تندتر زد. پدر صدای رادیو را کم کرد و گوش و چشمش رفت سمت تلویزیون. من خیره مانده بودم. حس بدی داشتم. خرگوش‌ها را کناری گذاشتم و از پنجره قدی اتاق رفتم بیرون که بروم دست‌شویی. چراغ را روشن کردم. دوتا سوسک بزرگ روی دیوار کنار سقف در گوشه‌ای شاخک تکان می‌دادند. ترسیدم. چراغ را خاموش کردم. دست‌شویی طبقه دوم را ترجیح دادم. خواهرهایم هم آن‌جا بودند و سرگرم درس خواندن در اتاق پذیرایی. دست‌شویی داخل خانه سوسک نداشت و چراغ اتاق‌ها روشن بود. برگشتم. از همان پنجره قدی رفتم داخل اتاق. هوا سرد بود. دستگیره فلزی را پایین کشیدم و هل دادم. تا بسته شود، ناگهان پنجره کوبیده شد و دستگیره از دستم در رفت.

صدای لرزش آهن و شیشه در اتاق پیچید. پارازیت‌های رادیو بیشتر شد و سیم رابط بین آنتن رادیو و دستگیره فلزی افتاد. پدر داد زد. تنم یخ کرد و روی فرش کناره‌ای قهوه‌ای رنگی که جلوی پنجره پهن بود خودم را خیس کردم. بغضم ترکید. گریه کردم. خجالت کشیدم. خرگوش‌ها به طرف راهرو دویدند. پدر که چشمش به من بود زد زیر خنده. مادرم آمد کنارم. نگاهی به هر دوی ما کرد و با عصا بانیت به پدرم گفت "زهرمار". من را بغل کرد و به حمام برد. خواهرم در حمام مرا می‌شست و من با دیدن شیشه شامپوی تخم مرغی به یاد نازنجکی افتادم که در سنگر کنار مسجد محل به گونی شن آویخته بودند.

از مدرسه متنفر بودم ولی درسم خوب بود. روز اولی که به مدرسه رفتم را به یاد دارم. با خواهرم به دبستان بنت‌الهدی رفتیم. یک پیراهن آبی چارخانه تنم بود با یک روسری که یادم نیست چه رنگی بود. خواهرم از دم در مرا به حیاط راهنمایی کرد و خودش به مدرسه کناری رفت که راهنمایی بود و اسمش سمیه. بچه‌ها برایم غریبه بودند. حس بدی داشتم و فکر می‌کردم حالا که در خانه نیستم لابد تا برگردم مادرم ما را ترک خواهد کرد و من مثل شخصیت‌های

کارتونی مادر مرده آن زمان باید در به در به دنبال او بگردم. مضطرب بودم. تعدادی از دخترها گریه می‌کردند و یک نفر را کشان‌کشان زنی سیاه‌پوش از مادرش جدا می‌کرد و به سر صف می‌برد. میکرفون روشن شد و زن سیاه‌پوش در آن فوت کرد. صدای سرود ایران از بلندگوها بلند شد و بچه‌های سرمه‌ای و قهوه‌ای پوش در هم می‌لولیدند. به گمانم کسی مرا سر صفی ایستاند. ناگهان فریده دوستم را دیدم. پیشم آمد. او کلاس دوم بود. بعد از آن مرا راهنمایی کرد که چه باید بکنم و بودنش دل‌گرمی بزرگی بود برایم. آن روز هشتاد و تومنی را که خواهرم در کیفم گذاشته بود به زن سیاه‌پوش دادم و او تکه‌ای پارچه قهوه‌ای به من داد و بعدها تا سه سال با روپوشی که مادرم با آن پارچه دوخته بود به مدرسه رفتم. پارسال بود. یکی از روزهای معمولاً آلوده زمستان، ریه‌هایم می‌سوختند و تنگی‌یه نفس داشتم. دور میدان ولی‌عصر از عرض خیابان عبور کردم. به طرف بیمارستان ساسان می‌رفتم. زن جوانی را دیدم که کودکی را در کالسکه گذاشته و مشغول تماشای ویتترین مغازه‌ها بود. تا رسیدن به مقصد فکر وضعیت تنفسی آن کودک ذهنم را به خود مشغول کرد. سردر بیمارستان را خوب نگاه کردم. همیشه دو بیمارستان

پارس و ساسان را با هم اشتباه می‌گیرم. کف کفش‌هایم را روی پادری مالیدم و داخل شدم. از خانمی که در پذیرش بود سوال کردم واحد تنفسی کجاست. او بدون این‌که حرفی بزند با اشاره به تابلو راهنما جوابم را داد. به سمت تابلو رفتم. نگاهی به اسامی پزشکان کردم و بعد سوار آسانسور شدم. هنگام پیاده شدن در بخش بیماران تنفسی کسی جزمین در آسانسور نبود. پا به راهرو گذاشتم. مقابلم عده‌ای آدم آشفته و پریشان به معنی واقعی کلمه سرگردان بودند. لباس بیماران به تن‌شان بود و سرو صورت ژولیده و درهمی داشتند. یکی از آن‌ها در انتهای راهرو با پرستاری درگیری لفظی پیدا کرده بود. دیگری بی‌خیال از پیرامونش با خودش حرف می‌زد و می‌خندید. یکی روی نیمکت در خواب عمیقی بود. شک کردم. این‌جا احتمالاً بخش اعصاب و روان است نه بخش ریه و تنفس و این‌ها. به تابلوی وسط راهرو نگاه کردم ولی ظاهراً درست آمده بودم. یک‌بار دیگر به پذیرش مراجعه کردم. دو پرستار سرگرم کار با گوشی‌های موبایل خود بودند. پرسیدم آیا مسیر را درست آمده‌ام یا نه؟ یکی از آن‌ها بدون این‌که نگاهم کند تایید کرد. ساعت یازده منتظر دکتر همسرم بودم تا تست خواب او را نشانم دهم. چاره‌ای نبود باید منتظر می‌ماندم.

به دیوار کنار پنجره تکیه دادم و به مه دود فتوشیمیایی معلق در آسمان تهران خیره شدم. پیرمردی فرتوت و پرمواز سر دیگر سالن به طرف پنجره‌ای که کنارش ایستاده بودم آمد. کنارم ایستاد. برایم عجیب بود ولی خودم را کنترل کردم چون جو مناسبی برای کنجکاوی نمی‌دیدم. مرد کنارم ایستاد. بند کیفم را گرفت و تکانش داد. برگشتم. لبخندی زورکی زدم. مرد دهان باز کرد حرف بزند که دیدم دندان ندارد. پرسید: سیگار داری؟ نمی‌دانستم چه بگویم. این‌جا آخر خط بود ظاهراً. چه سیگار می‌کشیدند چه نمی‌کشیدند. من اگر نفوذی در سیستم بیمارستان داشتم می‌گذاشتم. هرکاری دل‌شان می‌خواهد بکنند و منعی برای‌شان قائل نمی‌شدم. پرسیدم «شما رو از بخش اعصاب و روان آوردن این‌جا برای کلینیک ویزیت بشید؟» مرد پوزخندی زد و گفت: «کار ما از کلینیک گذشته ما که چیزی مون نبود... اولش یه کم گاز خردل تنفس کردیم بعد کم‌کم کارمون کشید به این‌جا.... چرا؟ چون کسی ما رو تحمل نمی‌کنه... حق هم دارن گاز زده به اعصابمون تعادل نداریم... اونا هم می‌خوان زندگی کنن دیگه.» سر را با خشونت خاراند و انبوه موهای سفیدش جابه‌جا شد: واسه همین چند سالی‌یه ساکن این‌جاییم تا پیمونه‌مون پر شه و

خلاص. بریم که رفتیم. اومدین ملاقات؟ سیگار داری حالا یا نه دو ساعت دارم الکی روضه می خونم؟ جای سوزن انداختن نبود. از برخوردیم با این جانبازان شرمنده بودم. باید دست پر می آمدم سیگار هم می آوردم ولی آخر مگر می شود این پرستارها را راضی کرد که به این بیمار سیگار بدهم. به گوشه ای چشمم افتاد که چند نفر مثل همین پیرمرد دور هم جمع شده بودند و دود ته سالن را برداشته بود. به طرف آسانسور رفتم تا سیگار بخرم. رفت و برگشتم برای خودم یک قرن طول کشید. ولی بالاخره برگشتم. پیرمرد را پیدا نکردم. از چند مرد که گوشه ای حلقه زده و سیگار می کشیدند پرسیدم پیرمردی با آن مشخصات کدام اتاق بستری است؟ یکی از آن ها قهقهه ای سرداد و گفت: «پیرمرد چیه خواهرم؟! خوبه من به شما بگم میان سال. داود فقط چهل و نه سالشه... دیر اومده بود جبهه... دیگه اون موقع هر کی عروسی هم بره استخوناشم تموم شده خوردن و رفتن... چه برسه که بری جنگ. اومده بود زیر انداز رو جمع کنه پیک نیکی رو بذاره صندوق عقب.» چند مرد با هم خندیدند. صدای شان در گوشم مثل سایش لولای زنگ زده روی چارچوب بود. سیگار را کنار پنجره روی سنگ سفیدی گذاشتم و از پله ها سرازیر شدم پایین.



فصل نخست



آقا! چه خبرته مگه؟! آژان مگه سرعقت گذاشته؟!

حاجی! تو باغ نیستی انگاریا، شل بری، از پشت زدند
درت.

شله چی، تنده چی؟! آروم برو، حالم رو می‌خوای بدتر
کنی مگه؟!

حاجی! شما مگه زنگ زدی نگفتی پشت تلفن که
جلدی بیا؟

گفتم، ولی نگفتم که سر ببری. فرودگاه که نمی‌خوام
برم که پرواز به ثانیه داشته باشم، میرم مریض خونه.

این‌جا تهرونه، حاجی! سفت بشین. زندگی تنده
این‌جا. آروم، مال شهرستاناست.

آقا! من خودمم بچه تهرونم؛ نافش م.

کجاش مثلاً؟

پایین دیگه. شما فرض کن انبارگندم.

پس لابد ده - پونزده سالی نبودی تو شهر.

- چرا، کجا رو دارم برم؟! چسبیدم کنج خونه، همبستر با
 یه کپسول اکسیژن و قد یه متکا بسته دارو و شربت! دورترین و
 تنها جایی که توی این چندسال رفتم، آلمان بوده.

- حاجی! بابا ایول! ما شابدوالعظیمش رو هم به زور
 می‌تونیم بریم.

- آقا! خوش خیالی نکن، بیمارستان به بیمارستانم کردند.

- یعنی چی حاجی!

- یعنی از مسیح دانشوری اعزام شدم برای درمون اون جا.

- بابا، حاجی! ما مریض می‌شیم، درمون‌گاه سرکوجه مونم
 تحویل مون نمی‌گیره؛ اون وقت شماها رو می‌برن جای
 ازما بهترون!

- آقا! آواز دهل از دور خوشه.

- خب، حاجی! هر چی نباشه، آلمانه. والا من یکی که
 حاضرم یه دستمو بدم ولی اون جاها باشم.

- حالا جان مادرت اول ما رو به ازگل برسون، بعدش
 ایشالا آلمانم قسمت بشه؛ البته نه برای دوا درمون.

راننده به خط میانی اتوبان مدرس بازمی‌گردد. گفت‌وگو از دهان هر دوی‌شان افتاده ولی او هم‌چنان هرازگاه توی آیینۀ سقفی دنبال چهره درهم و گچی پیرمرد می‌گردد. توی دل هراسش از این است که مبادا کرونا گرفته باشد. پیرمرد پس‌گردن را می‌چسباند به کله صندلی عقب پراید. در سرش جار می‌کشند؛ و در سینه‌اش دستگاه‌های تراش‌کاری و ریخته‌گری روشن است... کارگرهای معادن خاک‌وشن دارند سوراخ‌های ریه‌اش را کندوکاو می‌کنند؛ و لودرچی‌ها از حلقوم‌اش بیل بیل نخاله بیرون می‌آورند... مانند معتادی که موادش تمام شده باشد، دست‌هایش توی هوای پشت سر رانندهٔ جوان به لرز و جست‌وجو لابه‌لای جیب‌های زیر و روی کت افتاده. جوان بلند و شمرده می‌گوید:

حالا خیلی مونده، عجله نکن واسه کرایه.

نه، آقا! کرایه‌ام دم‌دسته، دنبال دفترچه‌م می‌گردم. نکنه نیاورده باشمش.

سراخ‌دست چپ توی یکی از جیب‌ها آرام می‌گیرد:

آهان، ایناهاش.

خب، خدا رو شکر، حاجی!

راننده می پیچد روی پل صدر. هوای گرم از هر دو طرف
و پنجره های جلویی می خورد به سرو صورت گر گرفته پیرمرد.

حاجی! حالا مشکلت چی هست که بایست بری مسیح
دانشوری؟

ریه ام، آقا! ریه ام.

بلا دور باشه.

فعلاً که نزدیکه. سی و پنج ساله که نزدیکه.

اووه! سی و پنج سال. سی و پنج سال خودش یه عمره.
پنج سال از خود منم بزرگ تر.

راننده نخ سیگار را برمی گرداند سر جای اش زیر کنسول
پراید.

جوون! دلت خوشه، توی این گرما و هوای گند تهرون،
سیگار کشیدنت دیگه واسه چیه؟

حاجی! نکنه شما هم از دست همین به این حال روز
دچار شدی؟

پیرمرد جان‌اش بالا می‌آید تا بتواند پاسخ راننده جوان را بدهد:

نه، آقا! من توی عمرم لب به این زهرماری نزدَم.

پس چی؟

پس چیش بماند.

حالا.

والا به سن و سال تو که بودم، توی جنگ یه زهرماری نصیب‌مون شد که هزار رحمت به دود سیگار.

حاجی! یعنی ترکش مرکش خورده به سینه‌ت؟

هم خوردیم، هم به‌مون خوروندند.

خوردیمش چیه، خوروندنش چیه؟ حاجی!

ترکش مال یکی. دوبارش بود و بس. زخمش هم اومد و رفت پی کارش. ولی این لعنتی دست از سر ما برنمی‌داره تا لب‌گور!

چی حاجی؟

گاز.

چی؟ گاز بدم حاجی؟

نه آقا! طبقه بالای صدر هفتادتا بیش تربری جریمه‌ای.
گاز کجا بود؟! منظورم گاز شیمیاییه. تا دلت بخواد گاز خوردیم.
خدا نصیب ت نکنه.

والا حاجی! ما که الان توی این هوای گند تهرون،
چیزایی می‌خوریم که از گاز جنگی بدتر.

نخوردی که نمی‌دونی. اگه خورده بودی، الان این طوری
ناشکری نمی‌کردی. قدر خودت و جوونی ت رو بدون، آقا!

حاجی! ببخشید من اولش راستش رو بخوای، خیال بد
کردم ازت.

عیبی نداره، آقا! تو اولیش نیستی، یه عمره
خیلی‌ها خیال می‌کنند من معتادی، چیزی هستم! آدم
که نمی‌تونه پیش همه سفره دلش رو باز کنه و بگه...
ولش کن.

نه، حاجی! ولش نکن. بله، راس میگی، آدم که نمی‌تونه

پیش همه داد بزنه بابا! من جانباز شیمیایی میمیایی ام. ولی راستش، دروغ چرا، منم اولش گرخیدم، گفتم نکنه کروناایی باشی.

نه، آقا! همین دیروز اومدند منزل، از من و عیال تست گرفتند، راست حسینی گفتند که منفیه.

عه، چه خوب، مال شما رو درجا جواب میدن، مال مارو میگن دو روزه دیگه جواب میاد!

هیاهویی از گذشته‌ها، روزهای دور، هم‌چون عابری در کوچه‌های خیالی، توی سر پیرمرد به رفت‌وآمد برمی‌خیزد. جوان گاه ساکت است و دست روی هم می‌گذارد و گاه واژه و بریده جمله‌ای هجو به زبان می‌آورد که حتی خطاب‌اش به پیرمرد مسافر هم نیست: «... عجب روزگاری شده!... روغنم باید عوض کنم... چی میگه این رادیو؟ یه مشتش چرت و پرت...» دوست دارد از پیرمرد بیش‌تر بداند؛ از سر کنج‌کاوی. او را توی آینه می‌پاید؛ بلکه لختی چشم باز نگه داشته و نفس‌نفس نزده و بتواند با جوان راننده اختلاط کند:

حاجی! کدوم منطقه زخمی شده بودی مگه؟

۔ ہر جا کہ تو فکرش رو بتونی بکنی، آقا!

۔ یعنی چی حاجی؟

۔ یعنی از ہر منطقہ ای یہ سوغاتی برداشتم؛ جنوب، غرب،
قصر شیرین، پیران شہر، فاو، بانہ، خیلی جاہا۔

۔ بابا! جان سخت!

۔ آہ، والا، جان سخت م۔

۔ خیلی خب، حاجی! یہ بارہ کاری شہید می شدی دیگہ!
چہ کاری بود این ہمہ زخم بخوری؟!

۔ دست خودم بود، اونم می شدم۔

۔ حاجی! ناراحت نشی این طوری حرف می زنم۔ آ۔ داریم
اختلاط می کنیم۔

۔ می دونم، آقا! شما رانندہ ہا کارتونہ، منم کارم این
سال ہا ہمین شدہ کہ جواب کنج کاوی آدمایی مثل شما رو
بدم۔ ہر کی مارو می بینہ، ہزار جور سؤال ازمون دارہ۔

۔ خب، حالا حاجی! بین این ہمہ زخم کہ از جنگ
خوردی، این یکی مال کجاش بودہ کہ خفتت رو ول نمی کنہ؟

. بمبارون شیمیایی فاو.

. فاو؟ فاو عراق؟

. نه، شابدوالعظیم!

جوان دست‌ها را روی غریبک فرمان چرخ می‌دهد. هوار خنده‌اش توی کاسه سرپیرمرد گام‌های سنگینی از صوت بم برمی‌دارد. پیرمرد لب پایین را به دندان‌های نیش سپرده و جانانه گاز می‌گیرد. خنده راننده که فروکش می‌کند، روزهای سرد و داغ شصت و چهار جای آن را می‌گیرد:

. «... فاو شده خالی‌ترین شهر خدا... از یاران دردآشنا خبری نیست... هر یک کنجی و لای سنگری و پای دیواره و دیواری افتاده‌اند... ذبیح صدا در گلویش نمانده... زن و بچه‌های‌اش آمده‌اند برابر چشم‌هایش... روی سر سقف نیمه‌کاره سنگری فروافتاده که خودش پولت‌ها و پروفیل آن را از چهاردانگه تا لب ارون‌درد خرکش کرده و آورده بوده... تنهای تنها شده... نفس اگر برایش باقی مانده بود، افشار را صدا می‌زد؛ درست مانند همه راه تهران تا خسروآباد که یک ریز باهاش

حرف می‌زد:

اسی! نرم برون، تند نرو، سبقت نگیر الکی،
از قافله جلو زن، اسی! این بنز ده‌تن مایلره
بنز انگوریت نیس که باهاش جاده مخصوص رو
تخته‌گاز بری.

حالا نه از اسی خبری بود و نه از چکش طلا
و نه ممد شاسی... همه یکی-یکی این طرف و
آن طرف، مانند برگ‌های تگرگ خورده، پخش و پلا
افتادند... امدادگرها سرآخراز گرد راه می‌رسند...
نمی‌دانند دست زیر تن کدام یکی شان بیندازند...
اسی که خون گرمش مانند قالی چه گل‌گلی شده
زیر تن‌اش روی خاک؟ یا چکش طلا که ترکش
بمب خوسه‌ای توپولوف مثل پتک خورده پس
جمجمه‌اش و الان لب‌اروند مانند دیوانه‌ها دارد
جولان می‌دهد و تن می‌رقصاند؟ یا افشار که به
ثانیه‌ای صدسال پیر شده و همه ریش و پیراهنش
سوخته و رخسارش مانند تونکی‌های حمام
ارباب، کاکاسیاه شده؟ یا خود ذبیح که نه تن‌اش
پیداست و نه مایلر متلاشیش که هیچی ازش

نمانده مگر انجین موتورش؟

ذبیح ناله سرمی دهد:

.های! منم اینجام. یکی به دادم برسه.

آه و فغان ذبیح از گلوی خاک و خون گرفته‌اش
تا دهانه سنگر ویران هم نمی‌رسد. امدادگری
شانه‌های چکش طلا را گرفته و مانند درخت توت
می‌تکاند:

.کس دیگه‌ای هم‌راتون بوده یا فقط شما
سه نفرید؟

ممد شاسی از لای یک خروار آهن داغ و قراضه
و تلی از هندوانه پاره‌پوره پاسخش را می‌دهد:

.اون رو ولش کن داداش! بیا خودم جای
ذبیح رو بهت نشون بدم.

امدادگر شانه‌های چکش طلا را رها کرده و
می‌دود سمت ممد شاسی:

.هان؟ بگو.

ممد دست گوشتالو و ساعد خال کوبی را دراز
می‌کند به طرف سنگر نوساز ولی ویران:

- برو اونجا، گیرش میاری. رفته بود چاقو
بیاره هندونه بز نیم زمین، خیر سرمون که از تهران
تا این جا نداشت دست بز نیم به بار مردم.

زور امدادگر نوجوان به تخته سیمان‌های
خرد و شکسته نمی‌رسد. بلند فریاد می‌کشد:
کسی این جاست؟

روزه توپولف‌هایی که گریخته‌اند، هم چنان
از دور هرچند محو قابل شنیدن است؛ هم چون
سوت جان سوزی که توی گوش ایرانی‌ها از بابت
انفجار بمب‌های ریز و درشت به جا گذاشته‌اند.

امدادگر سر می‌چرخاند به پشت و رو به رود:

- یکی بیاد، یکی تون بیاد؛ اگه می‌گین
یکی تون م این جا بوده.

ممد شاسی و چکش طلا دیگر این نزدیکی‌ها

نیستند. امدادگرها هر دو را رو به اسکله راه انداخته و دارند روی قایق می نشانند. اسی، شلان و منگ، خودش را به آدم‌های دور و بر نشان می دهد:

- یا حسین! واویلا! بدبخت شدیم رفت پی

کارش. چه بمبی خورد توی سرمون!

امدادگر برایش دست بلند می کند:

- آقا! بشین یه جا، دور راه نیفت، الان خودم

میام کمکت.

اسی کرو منگ نعره می کشد:

- ذبیح! ذبیح!... ذبیح، کوشی؟

امدادگر صدا و جمله اسی را تقلید و تکرار

می کند:

- ذبیحی؟ ذبیح! زنده‌ای؟ این توئی؟

ذبیح پای خم شده و شکسته را از زیر یک

فرغون خاک و خل بیرون کشیده و با زجر و درد

به سوی دهانه به هم ریخته سنگر دراز می کند.

امدادگر پوتین ذبیح را می بیند. جست می زند
و از قوزک چنگ می اندازد تا بکشد. ذبیح ناله
کش داری حواله اش می کند:

نکش، لامصب! داغونم، نکش. بی وجدان!
مردم، خفه شدم.

امدادگر باز هم می کشد؛ ولی آرام تر:

طاعت بیار، چاره ندارم.

ناگهان اسی با همه زور بازو، زارپ...
می خواباند پس گردن امدادگر نوجوان:

مگه داری لاشه بعضی می کشی بیرون؟! ول
کن رفیقم رو نالوتی!

امدادگر پهن زمین گل آلود می شود:

چه خبرته شما؟! مگه نگفتم جم نخور از
جات تا پیام سروقت؟

اسی با صدونود سانتیمتر قد و دستی
به سنگینی تیغه بولدوزر، باز برایش گارد کتک

می‌گیرد. نوجوان بسیجی جاخالی می‌دهد:

نکن، بشین، موجی!

اسی هوای بالای سربسیجی نوجوان را با هر
دو دست می‌شکافد:

بکش کنار خودم نجاتش می‌دم، کار تو
جوجه نیس.

نوجوان برمی‌گردد رو به سنگر داغان،
تکه‌بلوک‌ها و تراورس‌های شکسته را با دست و
چنگ پس می‌راند. پای ذبیح نمایان‌تر می‌شود.
اسی تخته‌سیمانی را با هل و کشش کنار می‌کشد.
ذبیح بی‌هوش افتاده زیر یک عالم خاک و ایرانیت
و آهن و سیمان. اسی نعره سر می‌دهد:

ذبیح! ذبیح... جواب بده لامصب! کله من
رو خوردی تا این جا حالا لال شدی؟!!

نوجوان باز و باز ناخن و پنجه می‌فرساید
به دهانه لانه‌ای سنگر که به کنام گرازهای خور
شبيه‌تر است.

سرآخر ذبیح را مانند شیئی باستانی بیرون
کشیده و اسی، سواربرکول، هیکل او را دوان دوان به
لبه اسکله می‌رساند:

-زنده‌س، نفسش رو حس می‌کنم.

ذبیح که کف قایق خوابانده می‌شود،
نوجوان سررا سیخ بالا آورده و رو می‌گیرد به چانه
اسی:

-آقا! خودتم روبه‌راه نیستی، بجنب بریم.

اسی خودش را رها می‌کند سه‌کنج قایق
لگنی فایبرکلاس و... از حال می‌رود.

سه روز بعد، توی بیمارستان بقایی اهواز،
برای آن نوجوان پیغام می‌فرستد:

-من روی پسر خودمم دست بلند نمی‌کنم،
چه برسد بچه مردم، پس حلال کن.

اتاق کناری ذبیح را خوابانده‌اند. از ممد
شاسی و چکش‌طلا خبری نیست...»

پیرمرد جویری به نفس نفس افتاده که انگاری از قعر چاه
بالا آمده باشد.

وای چه هوای فاضلابی!

حاجی! کولر بگیرم برات؟

نه، آقا! پراید و کولر؟! ولش کن دیگه، راهی هم نمونده،
الان می‌رسیم.

راننده یک چشم به آینه سقف دارد و چشمی به روبه‌رو:

آره، حاجی! هوا جهنمه.

کثیف، آتیش.

آره، خدایی، حاجی! من که نبودم، ولی خبر دارم و
شنیدم که اینا به یه ثانیۀ سختی‌هایی که شما توی جنگ
تحمل کردید نمی‌رسه.

بعله، آقا! البته عشق که باشه سختی می‌شه بی‌معنا.

و زیرلب بدون این‌که راننده بشنود زمزمه می‌کند:

«بعد که به خودت میای، می بینی همون سختی پدرت رو درآورده؛ همون سختی‌هایی که حالا شده برات خاطره!»
 راننده جوان دارد کم‌کم نگران مسافرش می‌شود؛ اما تنها کاری که ازش برمی‌آید، این است که هرچه زودتر او را به اورژانس بیمارستان برساند. خودش را مورد شماتت قرار می‌دهد: «کاش می‌شد عین قرقی گازش رو گرفت، گناه داره این بنده خدا! نمیره حالا تا دم بیمارستان، طوریش نشه دردسر شه!» پیرمرد دلش سفر می‌خواهد؛ باز حواسش پر بکشد به گذشته... به میانه دهه شصت... به دوران جوانی و سرکشی و سرخوشی... رهاکردن یک زن پابه‌ماه و سه فرزند دختر توی یک خانه کلنگی ته بن‌بستی در کوچه‌پس‌کوچه‌های اعماق محله بی‌سیم... با گاراژی که سپرده بود به امان خدا... و شاگردانی گاه سربه‌هوا، گاه کبوتر باز و گاه دست‌کچ که جور همه‌شان را یک نیمچه مکانیک متدین می‌کشید که آن هم یک پایش توی جبهه بود... همه را بگذارد و یاعلی بگوید و سرقافله‌ای از مکانیک‌ها و راننده‌ها و صنعت‌گرها راه بیفتد توی خطوط عقبه جنگ... که چه؟ که آقایان! اگر ماشین خراب و مینی‌بوس چپ‌کرده و تانکر آب‌کش شده دارید، بدهید ما

همین-جا درستش کنیم تا این همه راه آن را به تهران و گاراژهای جاده ساوه و خاوران و چه و چه و کجا و ناکجا نیاورید. آن وقت، ارتشی و سپاهی می‌ریختند سرشان؛ با خودروهایی که نیاز جبهه بود و هفته‌ها و بلکه ماه‌ها توی دیوها و پادگان‌های جنگی خاک می‌خورد و کسی سر از کار بازسازی و راه‌اندازی دوباره‌شان در نمی‌آورد. به سه‌ماه نکشیده، نام ذبیح و گروه تعمیرکارش، افتاده بود توی دهان فنی‌کارهای جبهه و تا پایش دوباره و هنوز به تهران نرسیده، تلفن پشت تلفن که حاج ذبیح! کجایی پس؟ لنگ داریم شما را، جمع کن بیا و برگرد، بچه‌شاگردهایت را هم بیاور. و ذبیح همان تلفن را دوباره برمی‌داشت و زنگ می‌زد به اسی انگوری و حاجی صباغ‌چی و که و که... تا بلند شوند و ساک به‌دست، فلان ساعت از فلان روز هفته توی گاراژ او سر تیردو قلو باشند.

همه آن سال‌ها، حالا شده نقش و خاطره توی دو قاب عکس و لای چندصد هزار سلول خاکستری مغز. آدم‌ها، ریزه‌خاطرات، یادداشت‌های نانوشته، عکس‌های گاه کهنه و گاه سیاه. سپید، مردهای ناشناس و چهره‌های نیمه‌محو و اغلب یک شکل و هم‌سن و سال... پیرمرد همه این‌ها را آنی در

یاد می‌بیند و آنی دیگر از یاد می‌برد. تا می‌آید به یاد بازگرداند، از یادش می‌رود و تا از یادش می‌رود، دوباره به یادش بازمی‌گردد. از همه بیش‌تر، میان هزاران چهره و خاطره، روزهای فاو در مغز خسته و آشفته‌اش برجای مانده و چهره‌هایی که تا سال‌ها پس از جنگ - دور یا نزدیک - کنار هم و با هم بودند؛ اگرچه شماری اندک از صنعت‌گران جنوب شهر تهران؛ و اگرچه این روزها همگی پیر و توی کوچه‌پس‌کوچه‌های زندگی گم شده باشند.

راننده سرانجام کولر پراید را روشن می‌کند، شیشه‌های طرفین جلو را بالا داده و حواس جمع نگه می‌دارد که مبادا از ورودی اتوبان امام‌علی - شمال رد شود. حالا دیگر صدای بیرون توی کاسه جمجمه پیرمرد هوار نیست. مغزش، مانند لنجی به‌گل‌نشسته، ثابت مانده و می‌تواند به‌خاطر بازگرداندن آن‌چه را که گاهی خیال می‌کند برای همیشه از یادش رفته بوده. می‌تواند پی‌ببرد که برای چه از دیشب نگران است و چرا ترجیح داده برای هزارمین بار خودش را به متخصص ریه و اورژانس بیمارستان و بخش بیماران ریوی برساند! ناخودآگاه آنی پلک را از هم جدا کرده و سرحال و به‌طنز می‌گوید: «وسواس بیمارستان گرفتم. ده روز نیام، مریضم! برعکس همه.» راننده

حواسش به روبه‌روست ولی می‌گوید:

والا حاجی! شما به‌کل بایست از تهران می‌رفتی. برو؛ اگه نگران حال و روزت هستی.

پیرمرد چیزی پاسخ نمی‌دهد؛ اما حس می‌کند جوان راست می‌گوید که تهران دیگر جای زندگی برای امثال او نیست.

راننده جوان دوباره به حرف می‌آید:

ما خودمون دهات مون برغونه؛ برغون کرج.

پیرمرد خودش را پرتاب می‌کند به بهار سال شصت و شش:

بعله، آقا! گوجه سبزاتون رو خوردیم.

و به یاد می‌آورد همان سال دو نیسان گوجه برغانی برای جنوب برده بود؛ در پس همان کاروان کوچک ولی پرسروصدای صنعت‌کارها.

خلاصه حاجی! توی دهات ما چندتا از همین اقوام دورمون زندگی می‌کنند که سرپیری از همین هوای گنداب تهران گر خریدند و در رفتند به آب‌وهوای کوهستانی برغون. آقا! ما دیگه آفتاب‌لب‌بوم شدیم؛ پای رفتن هم اگه

داشتیم، توی همون دوران جنگ می‌رفتیم.

کجا؟ حاجی! بهشت؟!

از بهشت بهتر.

حاجی! از بهشت بهترم مگه داریم؟!

پیرمرد دلش می‌خواهد می‌توانست به‌جای بهشت
بگوید بشاگرد، بلوچستان، میناب، بندر خمیر، ایلام، تایباد،
کمپ اردوگاه پناهندگان افغانستانی، شهرک‌های مسکونی
جنگ‌زدگان و آواره‌های جنوب توی شیراز و برازجان و بهبهان؛
ولی هیچ نمی‌گوید. تنها به همان واژه «بهشت» کلام را کفایت
می‌دهد.

جوان سروگردن می‌کشانند توی آینه سقف پراید؛ یعنی
منتظر پاسخ است و کنج‌کاوی دارد؛ ولی پیرمرد آرام و سربه‌زیر
بیتی از حافظ را برایش زمزمه می‌کند:

محرم رازدل شیدای خود

کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

راننده برای صدمین بار طی این نیم‌ساعت سفر،

پیرمرد را به حال خودش می‌گذارد؛ اما باز هم چنان دوست دارد بداند منظور او از «بهشت بهتر» چه بوده و چیست؟ پیش خودش می‌گوید لابد آلمان؛ یا خانه پنت‌هاوس یکی از فرزندان پیرمرد توی ینگه دنیا. می‌پندارد اگر این مرد پیر و نالان پدر خودش می‌بود، اکنون کجای دلش جا داشت؛ کجای دنیا جایش می‌داد تا برای ته‌مانده زندگانی‌اش توی آرامش و آسایش باشد!

سرآخر راهنما می‌زند تا بییچد توی امام‌علی. شمال. پیرمرد گردن رها کرده روی صندلی پشتی. به‌سختی کام می‌گیرد از هوای نیمه‌خنک درون خودرو. با چرخش فرمان، سرش از راست به چپ تاب می‌خورد. اگر صدای خس‌خس نفس‌هایش قطع شود، راننده حتم می‌کند بی‌هوش شده باشد؛ و چه بسا مرگ یقه پیرمرد را گرفته! ذهنش هم تاب برمی‌دارد، شوت می‌شود به سه‌دهه پیش؛ و باز اهواز و بیمارستان و جمع متلاشی صنعت‌کارها که به ضرب تازیانه توپولوف‌ها پخش و پلا شده بودند روی تخت‌های بیمارستان بقایی اهواز و فاطمه‌زهرای فاو. ذبیح توانسته بود سراغ یکی. دوتا از بچه‌های گروه «دست‌به‌آچار» را از پرستارها بگیرد. اسی انگوری و چکش طلا توی اتاق ایزوله شیمیایی بستری و تحت

درمان بودند.

ذبیح رنگ از رخسارش پریده و به پرستار گفته بود: «یا ابوالفضل! گازش چی بوده؟» پرستار شانه بالا انداخته بود؛ ولی ذبیح می دانست چکش طلا بادمجان بم است و اگر سیگار را کنار می گذاشت، توپ هم تکانش نمی داد.

یکی. دو روزی به درازا انجامیده بود تا ذبیح با گچ پا و با زخم زیلی های سرتاپا کنار بیاید و خودش را با شرایط تازه وفق دهد. سپرده بود تا روز بهبودی به هر کجا و شهرستانی که اعزام کنند، مگر بیمارستان های تهران. دلش نمی خواست کسی از اقوام و هم صنفی ها و کسبه بویی ببرند که ذبیح شلاقی ناکار شده و الان افتاده گوشه یکی از مریض خانه های شهر؛ و لابد تا مدت ها کنج خانه؛ با دوتا عصا و یک پای چلاق! عارش بود. می گفت: «از جبهه آدم باید یا پیروز و خوش حال برگرده، یا با تابوت. دست و پا زخمی و آش و لاش عار ماست!» حالا چنان بلایی سرش آمده بود که خراشه ها و سوسه های چوب های متلاشی سنگر را هم می سپرد به هم اتاقی اش توی بخش تا با ناخن-گیر و پنس از لایه زیر پوست ناسورش. یکی به یکی بیرون بکشد. گفته بود: «خدا رو ببین، حکمت رو ببین

سالارا! همه چدن و آهن توی تن شون فرو می‌ره تا بشن مجروح جنگی، ما سوسه چوب و شن بتون! غرورت کجا رفته ذبیح؟! و مدام خودش را سرزنش می‌کرد. جوانک زخمی که ذبیح او را سالار صدایش می‌زد، گفته بود: «والا درآوردن تیرو ترکش راحت‌تره تا این خرده چوبا! خوردنشم راحت‌تره، چیه اینا؟! تا صبح قیامت آدم رو معطل درآوردن خودشون نگه می‌دارن!» ذبیح روزبه‌روز مجذوب نوجوان بسیجی شده بود. سرآخر روزی که بنا بود به شهرشان بازگردد، تاب نیاورد و درآمد و گفت: «به ننه بابات بگو اگه دنبال عروس خوب واسه زندگی با تو می‌گردند، یکی توی اهواز هست که برام سراغ داره.» سالار گفته بود: «بگم کی؟» ذبیح پاسخ داده بود: «بگو من، بگو ذبیح، بگو دختر خود ذبیح. بعدشم آدرس و نمرة تلفن من رو بهشون بده تا بیان تهران.» سالار گفته بود: «ولی حاجی ذبیح! من شونزده سال بیش‌تر ندارم و از دار دنیا فقط و فقط یه مدرک سیکل و ده تابزو میش که سپردم به داداش کوچیکم توی جیرفت و او مدم جبهه.» ذبیح خندیده بود؛ طولانی و به‌سختی؛ و گفته بود: «پسرجون! از زیر بوته که به‌عمل نیومدی خب! همین که خونواده داری، کس و کار داری، غیرت داری

واسه دفاع از مملکت، شرف داری واسه پرستاری هم‌رمز زخمی، خودش کلی یه. اعتماد به نفست کجا رفته؟! پسر! به من میگن ذبیح شلاقی، می‌دونی چرا؟! پسرک سر به نافهمی تکان داده بود. ذبیح هم بی‌درنگ حرف را پی گرفت: «چون عین آچار شلاقی می‌چسبم به گورو گور کار. از بچگی. تن به هر کاری که توش اخلاق باشه، دادم تا به امروز روزگار. از هیچی هم نترسیدم؛ نه از یتیمی، نه از نداری، نه از سرما، نه از مدرسه شبانه درس خوندن، نه از درآوردن خرجی یه مادر بیوه با پنج سرعائله و نه از هیچی دیگه که کمر مرد و نامرد رو می‌شکونه. من به سن تو بودم، همون ده تا بز و میش شم نداشتیم. ته جیبم سر برج دو زار هم نمی‌موند. تو بگو چه کتک‌هایی از دست صابکار جماعت و لات‌های محله‌های جنوب شهر تهرون نوش‌جون نکرده باشم. اووووه!» سالار لب از دندان رها کرده، زبان به دو لب لیس زده و با سردرگمی گفته بود: «چی بگم والا، شما سردو گرم چشیده‌ای خب، ولی جنگ به تنهایی آدم رو روزی ده سال پیر می‌کنه.» ذبیح پریده بود توی حرفش که: «و بزرگ.» سپس تلفن گاراژ و نشانی خانه‌اش توی خیابان صفاری را پشت برگه ترخیص جوانک نوشته و گذاشته بود

کف دست‌های کوچک و لاغر او. هفتادوپنج روز پس از آن، ذبیح توانست عصا و گچ را کنار گذاشته و با پایی که زیر باند کشی و شلوار آمریکایی پنهان ساخته بود، شل‌زنان به تهران بازگردد و بگوید: «یه خاور موقع دنده عقب توی ترمینال جنوب پام رو لقد کرد!» و همسرش بگوید: «از کی تا حالا خاور راه میدن توی ترمینال؟!» و ذبیح بفهمد که دروغ‌گفتن سخت‌ترین کار دنیاست برای او در نزد همسرش که اگر شوهرش می‌گفت ماست سیاه است، او باورش بشود!

همان روزها، زنگ در خانه ذبیح زده شد. همسرش دودستی روی پا کوبیده و گفته بود: «یا پیغمبر! باز اینا اومدند سرعقب ذبیح؟! پس کی این جنگ کوفتی تموم می‌شه؟! کی تو دست می‌کشی از این جبهه مبهم؟! چرا هی میان پی تو یکی؟! مگه دیگه گارازدار و مکانیک نیست توی تهران دراندشت؟!» ذبیح جانانه خندیده بود. زن حرصش از خنده او درآمده و با تشر و حالتی از گریه گفته بود: «ذبیح! نگو که باز می‌خواهی بری؛ اونم با این وضع چلاقت!» ذبیح خنده‌هایش را قطع نکرده و گفت: «نترس، عفت! بابا این دق‌الباب از اوناش نیس. این خواستگاره.» عفت باشگفتی و باز با همان توپ‌وتشر گفته بود: «خواستگار؟! اونم

بی خبر؟!» ذبیح نفس چاق کرده و آرام پاسخ داده بود: «آره بابا! خواستگار. همچین بی خبر و بی وقتی نیومدن. دیروز کس و کار طرف اومدن گاراژ، پیغوم آوردن، گفتن بی خبر نمیاییم ولی سرزده می آیییم تا بلکه زحمت و دردسر نشه. منم گفتم که باشه.»

سالار تا آمد داماد ذبیح و شوهر مریم، بزرگ ترین دختر او بشود، عکسش روی یکی از حجله های چلچراغ جیرفت نشست. مریم تنها نیم ساعت سالار را دیده و چند جمله بیش تر با او گفت و گو نکرده بود؛ و هنگامی که میهمانی آشنایی و خواستگاری سرآمد، به عفت گفته بود: «مامان! این که یه پاش از الان اون دنیا س! با من طی می کنه: فقط همین یه بار رو اجازه بدین برم جبهه و برگردم. ازش پرسیدم: یه بار یعنی چند وقت؟ چند روز؟ گفت که: سه ماه.» مریم به سالار گفته بود که باشد سه ماه نه ده سال به شرطی که مدیونی از وردست بابای من توی جبهه تکان بخوری و باید مراقبش باشی، تا او هم مراقب تو باشد.

روزی که سالار شهید شد، مریم خودش را آماده کرده تا شیرینی بخورد. ذبیح به تهران بازگشته و گفته بود: «فقط یه روز ازین بچه چشم برداشته بودم تا خبر مرگم برم چکش طلا

را بذارم لب ارونند پای یه یدک کش خراب و برگردم آبادان.» همان روز سالار میان فرمان فرمانده و مدیونی مریم و ذبیح گیر می افتد؛ سرآخر حرف فرمانده را روی زمین نمی گذارد و بلند می شود تا برود چندتا بمب خوشه ای عمل نکرده را از روی جاده ای منتهی به خط مقدم جمع و خنثی کند که... آخرین بمب توی دستش می ترکد.

سالار از بهترین تخریب چی های جنگ بود.

ذبیح تازه نشست تا برای مریم و عفت از روزهای بیمارستان بقایای اهواز بگوید؛ که سالار کف دست ها و پوست کتف او را چه طور مانند میدان مین از تراشه های بتون، براده های آهن و خراشه های چوب های سنگر پاک سازی و مانند یک مادر ازش مراقبت کرد و به سان یک پروانه جوری دور ذبیح ده ها روز چرخید که او نیت کند مریم را به او ببخشد؛ در حالی که تا روز ترخیص هم روحش بو نکشید که ذبیح یک دختر دم بخت دارد!

* * *

کسی درون پیرمرد، آهسته، در حال گریستن است. با هن وهون، دست راستش توی جیب ها دنبال اسکناس برای

کرایہ می گردد۔ جوان غافل گیرش می کند توی آینه سقف:

حاجی! کارت مارت نداری اینترنتی پرداخت کنی؟ البتہ قابل شما رو ندارہ۔

آقا! من کارت مارتی نیستم۔ خدا برکت بدہ اسکناس ہزاری، ہمیشہ چندتایی عیال ما تہ جیب کت مون می ذارہ باقی بمونہ، واسہ خاطر این کہ روز مبادا کم نیاریم۔

ہمہ چیز حاضر می شود تا پیرمرد ہرچہ زودتر توی بخش اورژانس بیمارستان بیفتد دنبال کارہای آغازین معاینہ و تشریفات اولیہ درمان۔ بہتر از راہ خانہ اش، پیچ و خم راہ روہای بخش ریہ را بلد است۔ پیشاپیش خودش را می فرستد بہ کریدور بیمارستان و درگاہی اتاق ہا؛ کہ چہ بگوید و چہ کند۔ ناخودآگاہ، ہم زمان با پیش بردن دستہ ای اسکناس بہ سوی شانہ راست رانندہ، می گوید:

بہ سن تو کہ بودم، عطر پیرنم بوی گریس بود و گازوییل و روغن سوختہ! بہ خودم کہ اومدم، دیدم مادر بچہ- ہا سی سالہ آژگارہ توی حسرت یہ عطر مشدی روی لباس ما مونندہ! دامادم یہ شیشہ برام ہدیہ آورد و سوغاتی داد ولی دیگہ پیرم دراومدہ بود، نہ بو حالیم می شد نہ ہیچی!

- حاجی! اینا علائم کروناس بپا.

- نه، آقا! نقل امروز و دیروز نیس، مال سال ها پیشه.
سینه ما دیگه به درد لای جرز می خوره.

راننده دم در بیمارستان نگه می دارد. پیرمرد دست و کمر
پس کشیده و تکیه می دهد به صندلی:

- خیر ببینی، آقا!

جوان نمی داند چرا مدام «آقا» خطابش می کند؟! توی
دل می گوید که لابد پسر ندارد؛ شاید هم چون خودم مدام
«حاجی» صدایش می زدم و نه «پدرجان».

- ببین! آقای راننده! من این جا یا موندگارم یا زودی
معاینه و تریخص می شم.

- خب.

- خب به جمالت. اگه محبت کنی و یه ساعت وایستی،
خیر می بینی. چون من دیگه حال و حوصله تاکسی و
آژانس گرفتن ندارم تا خونه. می خوام خیالم تخت باشه یکی
بیرون دم در منتظرمه تا برم گردونه خونه. اگرم نیگرم داشتن،

بیا اینم هزینه یه ساعت معطلیت. یه ساعت که رد شد، اگه دیدی نیومدم، گازش رو بیگر برو نمون.

و باز چندلا اسکناس می‌گیرد سوی راننده جوان.

نه، حاجی! این چه حرفیه؟! می‌مونم برگشتی ازت می‌گیرم؛ چرا حالا؟! ایشالا موندگار نمی‌شی.

خیالم تخت؟

خیالت تخت.

جان مولا؟

جان مولا.

فصل دوم



تابستان‌های جنوب قابل تحمل نبود. توی هورالعظیم، آدم‌های قوی و جوان و پربنیه، ده‌روز بیش‌تر نمی‌توانستند دوام بیاورند. مدام جای‌شان با رزمنده‌های تازه‌نفس تعویض می‌شد؛ ولی فنی‌ها که رزمی نبودند، کارشان وقت و وعده نداشت. بایست تا کار هست و جان در بساط کالبد ندارند، بمانند توی تعمیرگاه‌های جنگی و ستادهای پشتیبانی؛ به‌ویژه آن‌دسته که جایگزینی نداشتند و روی‌شان بسیار حساب باز شده بود.

ذبیح سه‌هفته بود که یک خواب درست و حسابی نکرده بود. مقرشان کنار جاده اصلی سوسن‌گرد. اهواز بود. و لالایی شب‌های‌شان گذر پرسروصدای کامیون‌های نالان و سنگین. تا می‌آمد چشم روی هم‌بگذارد، چکش طلا یا یکی دیگر چراغ‌قوه می‌انداخت توی سنگر و نور می‌گرفت روی گرده‌چهره او:

.خوابی که! مگه صدام خوابیده که توام خوابی؟!!

ذبیح داد می‌کشید: «عی‌گوربابای صدام! کورم کردی، چت شده دوباره خبرت؟!»

همکارش با خنده و کنایه ادامه می‌داد:

سوخت آوردن. توی روز روشن که نمی‌تونن بفرستن، از
بس هوا گرمه و ممکنه طیاره بزنه.

ذبیح هم می‌غرید:

حالا بگیر اون لعنتی رو اون‌ور، کورم کردی.

به دقیقه نکشیده، با نور همان چراغ‌قوه، همه پیکر
تانکر سوخت برای قایق‌های هور را بازرسی می‌کردند تا پی
ببرند راننده‌اش از چه نگران شده؟ چرا می‌گوید ماشینم ریپ
می‌زند؟ ذبیح با یک فریاد اسی انگوری و چندتای دیگر را صدا
می‌زد تا بیایند و همگی مانند گله مورچه‌ها بریزند به جان
دیزل غول پیکر تا اجزایش را پیاده و عیب‌یابی کنند. به صبح
نکشیده، تانکر می‌بایست از هور، خالی و سبک، بازمی‌گشت؛
و تا تعمیر و دوباره راه بیفتد، ذبیح و گروه «دست‌به‌آچار»
نصف عمر شده بودند.

بنا بود آن تابستان از سال شصت و سه، گروه توی
سفرخانه خدا باشد؛ ولی اسی انگوری گفته بود: «اگه من
اسماعیلیم، قریون‌گاه من همین جاست.» و قید سفر را زده و
مانده بود توی منطقه جنگی دشت عباس تا خدمت کند.

ذبیح تا آخرین تعمیرکارش به مرخصی نمی‌رفت، رویش نمی‌شد به تهران بازگردد تا سری به کاروکاسبی‌اش توی گاراژ بزند و یا حالی از خانواده چشم‌به‌راهش جویا شود؛ چرا که همه تعمیرکارها با دعوت و سرپرستی او به جبهه آمده بودند.

شب‌های گرم را نمی‌شد توی سنگرهای زیرخاکی یا اتاق‌های فلزی استتارشده تاب آورد. طی روز آفتاب جنوب چنان سازه‌های فلزی و خودروها را می‌گداخت که تا پاسی از شب هم کسی نتواند پشت کمپرسی‌ها یا سقف اتوبوس‌ها و زره‌پوش‌ها استراحت کند. ذبیح می‌دانست که اسی‌انگوری با تن دیلاق و صد من غرور، میان نیش یک پشه تا ترکش‌هایی که استخوان ساق پا را ساطوری دوتا می‌کنند، فرقی نمی‌گذارد. از این‌رو حاضر بود ده‌ها درجه گرما را توی فضایی بسته به جان بخرد ولی توی فضای باز و بادگیر ن خوابد. ذبیح از ماه‌ها پیش برایش فکری کرده بود؛ که اسی‌انگوری مأموریت‌های شبانه را برود و جایی بند نباشد که دچار گزش حشرات شود. خدا را شکر می‌کرد که پشه‌ها روزها می‌روند پی استراحت! اسی‌انگوری دشمن کرم‌های سنگر بود. ذبیح سپرده بود سرها را از ته بتراشند تا یگان‌ها بچه‌های گروه ذبیح را بهتر بشناسند و ازشان کمک بخواهند؛ ولی اسی‌انگوری از بس دنبال کرم سنگر

می‌رفت، از همه شناس‌تر بود. ذبیح بهش می‌گفت: «اگه هزارتا آدم مث تو توی جبهه داشته باشیم که برای پیدا کردن کرم سنگر ناچار باشند تا خود کاخ صدام برن، کار جنگ فیصله است!» اسی انگوری هیچ‌گاه متلک او را بی‌پاسخ نمی‌گذاشت:

من به نیش پشه اندازه خودت به بادمجون حساسیت دارم. حرفیه؟

و برای این‌که ذبیح را شکنجه دهد، هفته‌ای یکی. دوبار خوراک بادمجان درست می‌کرد؛ و یا کنسرو خاویار بادمجان می‌گذاشت سر سفره گروه صنعت‌کارها. کافی بود ذبیح لب به بادمجان بزند و... تنش به خارش بیفتد و تب-خال کنار لبش سبز شود! این‌جوری اسی انگوری هم سهم ذبیح را می‌خورد تا آب بیفتد زیر پوستش و بگوید: «تا تو باشی من رو دست‌نندازی!» ذبیح می‌گفت که آخر مرد ناحسابی! تو با دو مترقد و پنجاه من وزن خجالت نمی‌کشی از یک فسقلی پشه می‌ترسی؟! اسی می‌گفت که ترس نه و حساسیت.

شبی که اسی انگوری به مأموریتی رهسپار شد، هیچ‌کدام از سرتراشیده‌های گروه نمی‌دانست که او به کجا می‌رود و کی بازخواهد گشت! فرمانده یکی از یگان‌های خط مقدم به

ذبیح سپرده بود کسی را بی سروصدا به پیشانی جبهه بفرست که زورش زیاد و ادعایش کم باشد. ذبیح شستش خبردار شده بود که لابد کار خطرناکی است. اگر پای راستش پیچ نخورده و همه بدنش در نتیجه لقمه چپانی اسی انگوری به خارش نیفتاده بود، خودش بلند می شد و می رفت.

اسی انگوری سفارش و دستور را گرفت تا راهی خط گیسکه شود: همه راه با چراغ خاموش و پشت کمرشکن ماک راندگی کرد. همین که رسید، تازه پی برد که واقعیت کار چیست! فرمانده محور روی رکاب کمرشکن پرید و گفت:

.کفی رو بی اسب بیار.

اسی هیچ نپرسیده بود. اسب را جدا کرده و آرام پشت سر فرمانده که با پای پیاده و با احتیاط برابر سپر ماک و توی قلب تاریکی پیش می رفت، ادامه داد. چند صد قدم پیش تر، فرمانده برگشت و دوباره پرید روی رکاب ماک:

.این رو بذار، خودت بیا.

اسی انگوری حیران و کمی با ترس، پرید پایین و صدا زد:
.داداش! من نه بی سیم دارم و نه ستون پنجم صدامم،

هنوزم نمی‌خوای بگی چی شده و ما رو چی کار داری که تا
این جا کشوندی؟!

فرمانده چیزی از چهره‌اش پیدا نبود. صدایش توی گوش
اسی انگوری به زنگ آرام شت‌ریا نوای محزون و یواش شیپور
می‌مانست:

فعلاً بیا ببین، اگه مردش بودی، انجامش بده.

اسی انگوری چاره‌ای ندید مگر این که حرف آن فرمانده
جوان را که نصف خودش هم عمر نداشت، گوش کند.

راه آن دو به شیار خاکی و باریکی ختم می‌شد که هوارتا
بوته زنده و مرده سر راه و زیر پای شان بود. سرآخر فرمانده
نیم‌تیغ شد رو به او:

یه راننده بومی عراقی این جا هست که دیشب یواشکی
اومده طرف ما. داشته یه موتور برق دیزل پلاکستون انگیزی
رو می‌آورده جبهه‌شون؛ ولی خب، بعضی‌ها زنش رو جلوی
چشمش کتک زده بودند تا این حرف گوش کنه و این موتور برق
رو با کامیون بیاره جبهه. واس خاطر همینم برای تلافی یا برای
هر چی، راهش می‌افته به خط ما و گیر می‌افته. خودش می‌گه

عمری این کار رو کرده و شایدم عمدی نبوده و راه رو به لطف
خدا عوضی اومده باشه.

همه اینا رو خودش بهتون گفته؟! شما هم باور کردین!

فرمانده جوان دست چپ را تا آن جا که جا داشت بالا
آورد تا به شانه بلند و تیربرقی اسی انگوری برسد:

حالا هر چی، فعلاً افتاده دست ما.

خب حالا از من چه کاری ساخته‌س، نصفه شبی؟

اگه صبح بزنه و کامیون و بار این وسط معرکه بمونه،
شک نکن که خط ما رو می‌گیرن زیر توپ خونه و... بدبختیم.
قطعاً.

ولی راهش اینه که شما کامیون و بارش رو بندازی پشت
کفی خودت و بکشی عقب و یه جای امن.

یا ابوالفضل!

آره، حاجی! من به حاجی ذبیح سپرده بودم یکی رو
بفرسته که حریف این یارو بشه؛ چون خودشم بایست باهات
بیاد تا اگه خدای ناکرده راننده کمکی خواستی، یا گیر و گور

فنی پیش اومد، سردربیاره و کمکت کنه. بعدشم، من گفتم به حاجی ذبیح که یه نفر قلچماق می‌خواهیم تا اگه احیاناً این یارو وسط راه خیالی به سرش زد، از نفر ما حساب ببره و غلط اضافی جرأت نکنه بکنه.

اسی انگوری، بی‌هیچ حرف دیگری و وقت تلف کردن، برگشت و نشست پشت فرمان ماک. نخست کامیون عراقی‌ها را با سیم بکسل به شاسی زیر ماک بسته و از دل شیار به لب پرتگاه بالا کشید. سپس کفی را دوباره به اسب بست و در جایی از زردکمر تپه‌های مرتفع توقف کرد تا کامیون بتواند پشت او و روی کمرشکن سوار شود. کار که تمام شد، فرمانده دست اسی انگوری را که ناسور شده بود، گرفت و بوسید و خیرپیش گفت.

آن شب اسی انگوری برای نخستین بار طی سه سال حضور در جنگ، بهش اسلحه و حق تیر داده شد. کلاشینکوف را بین صندلی راننده و در ماک جاساز کرد و راه افتاد و... تا برسد به منطقه نورد اهواز و سپیده بزند، یادش نمانده بود چند نخ از سیگارهای سومر و بغداد او را کشیده و چه قدر با عربی دست‌وپاشکسته باهاش گفته و خندیده بود... .

عراقی گفته بود: «من تا دیروز خیال می‌کردم ایرانی‌ها لااقل هزار دستگاه تی‌تان ۴۰۵۰ توی عقبه جبهه‌شون بایست داشته باشند که این جور جانانه دارند با صدام می‌جنگند! پس کواون لجستیک ترابری تون؟! نگو شما فقط آدم دارید!» اسی‌انگوری پاسخ او را داده بود که: «این‌جا از این خبرها نیست؛ همین ماک هم وسیله شخصی خودمه و نصف دارایی‌های ایران هم توی جبهه از کمک‌های مردمی تأمین می‌شه. بله، ما فقط عسگر داریم.»

ماک تا اسی‌انگوری زوربازو و حال رانندگی توی بیابان‌های ایران را داشت، زیرپای او ماند؛ حتی سال‌ها پس از جنگ. سرآخر، سنش که حسابی بالا رفت، ماک را به شوfer سپرد و به همان مغازه‌داری لوازم یدکی توی خیابان خاوران بسنده کرد.

جنگ که سرآمد، برای اسی‌انگوری آغازی دوباره بود:

ماهی نبود که ذبیح بهش زنگ نزد و نگوید: «اگه اون بنز انگوریت هنوز می‌تونه راه بره، پاشو برو دنبال روبن.» اسی‌انگوری هم می‌گفت: «چشم دیدن بنز ما رو نداری، خب داروندار و گارانت رو بفروش بلکه یه دنگ از همین بنز

رو به نامت کنم؛ یا بذارم سالی یه بار سوارش بشی و ذوق مرگ شی!» ذبیح می گفت: «بابا! اسی! اونم بدبخت عین خودت زه وارش در رفته. بفرستش اسقاط. از این پراید کره‌ای‌ها که جدید اومده بخر بنداز زیر اون پای تن پیروپاتالت!»

اسی انگوری، نیم ساعت بعدش سه راه بوتان و توی دفتر روبن بود:

موسیو روبن! بازم زحمت. بلند شو بریم بشاگردگردی، ببینیم ذبیح دیگه چه خوابی برامون دیده!

و تا روبن جمع و جور کند، اسی انگوری بنز ۲۲ را دوباره روشن کرده و آماده می شد که روبن را تا فرودگاه مهرآباد و پرواز تهران - بندرعباس برساند.

روبن، نخستین باری که به همراه اسی انگوری و ذبیح راهی بندر شد، فکر کرده بود این دو آن سمت ها گنج و دفینه پیدا کرده باشند که مدام طی راه از کما تسو و کاتریلار و غیره حرف می زنند! و نه سازمان و آرم و تشکیلاتی دارند، نه یکی از دولتی‌ها پشت و همراه شان است. اصلاً هیچ یک از مسؤولان محلی در جریان کار ذبیح و اسی انگوری نبود.



فصل — و م



اسی انگوری، از جوانی و میان سالی، هر چه برایش
نمانده باشد، بنزہ ۲۲ انگوری رنگ مانده. با همان ہم امروز
آمده بیمارستان: «آقای دکتر! من فقط این جا می تونم نفسم
رو بکشم. مرتب میام.» دکتر می پرسد:

- یومیہ؟

- باور کن آقای دکتر! همینم مونده کہ یومیہ ہم پیام!
درب و داغونم. نہ این مرض دست از سر من برمی داری، نہ
من دست از ماشینم کہ عین خودم عتیقہ و پیر شدہ؛ ولی
نپوسیدہ.

- نگید مرض، بفرمایید جانبازی. شما ہم نپوسیدی،
حاج آقا! بنیہ تون قویہ، خدا رو شکر.

دکتر این را می گوید و با پشت انگشت سبابہ چندبار
می کوبد بہ قرنیز چوبی میانہ دیوار.

از اتاق کہ بیرون می آید، کادر درمان و بیماران توی
کریدور بیمارستان خودشان را مانند آرمادیلو جمع و پنهان
کرده اند پشت ماسک و شیلد و لای کاورهای ضد ویروس. بہ
آنی یاد جامہ راستہ گروہ های ش.م.ر جنوب می افتد. ہر بار

که توی خط مقدم هیاهوی نبرد و پیشروی در جنگ روی می‌داد، خطوط پشتیبانی بایستی منتظر بمباران شیمیایی دشمن می‌بودند تا عقبه جبهه ایران را حسابی بکوبند. ذبیح می‌گفت: «اگه گروه رو برداریم ببریم خط مقدم، بیش‌تر در امانیم انگاری!»

یک آن توی دلش می‌گوید: «این‌جا رو ببین خدا! صدرحمت به میدون مین!» دورن یکی از اتاق‌ها هیاهویی قابل‌توجه برپاست؛ جوری که اسی انگوری نمی‌تواند از درگاهی آن بی‌اعتنا بگذرد. نگاه می‌کند: پیرمردی هم‌سن‌وسال خودش رو به پنجره و پشت به راهرو درحال معاینه است؛ ولی دکتر و پرستار جوان به او اصرار دارند که باید بستری شود. پیرمرد مقاومت می‌کند و می‌گوید که نمی‌تواند؛ چون توی خانه زنی دارد که زمین‌گیر است و نیازمند مراقبت او مانده و تنها نگه‌دارش پیرمرد است.

صدایی توی گوش اسی انگوری آونگ برمی‌دارد: «خدا به داد برسه چه روزگاری شده! آخرالزمنه!» تا چشم برمی‌گیرد که بگذرد، آنی پیرمرد از روی صندلی معاینه برمی‌خیزد و برمی‌گردد تا برود که هم‌زمان می‌گوید:

. دوام رو نسخه کنین برم، من موندنی نیستم ولی
دوست ندارم توی مریض‌خونه تموم کنم.

اسی‌انگوری صدای آشنا و نیم‌رخ غریب او را چفت
هم می‌سازد: «چقد آشنا ماشنا می‌زنه این!» پیرمرد آمده
و دست انداخته دور کلاف چوبی در تا بتواند صاف و سیخ
بایستد. اسی‌انگوری بار دیگر برمی‌گردد تا این بار خوب از دو
سه متری او را برانداز کند. پیرمرد حواسش به خودش هم
نیست؛ چه برسد به او. ناگهان اسی‌انگوری درجا می‌چرخد و
صدایش را از پشت ماسک آزاد می‌کند:

ذبیح؟ حاج ذبیح!... ذبیح!

* * *

. مردنا حسابی! هیچ می‌دونی چندسال آرگاره ندیدیم
همو؟!

. از آخرین باری که توی بشاگرد وادارم کردی بالاخره لب

بزنم به بادمجون.

. آره، آره، ذبیح! چه خوب یادته نالوتی! سی سالی
می شه .

.آره، سی سالی می شه، اسی!

.ذبیح! بلکه یه کم بیش تر. اگه از آخرین دیدارمون یه
سال هم گذشته بود، برام مهم بود.

.واسه منم خیلی می شد، اسی!

. حالا بیا خودم می رسونمت. نترس تا سر کوچه تون
بیش تر نیام تا یاد نگریم خونه جدیدت رو!

ذبیح جوان راننده پراید که از ساعتی پیش کنار یکی از
کوچه های ازگل پارک کرده بود تا همراه و کمک حال او باشد
را مرخص می کند:

. شرمندم کردی جوون! خدا عوضت بده. دیگه
هم قسمت نشه دور و بر این جا گذرت بیفته. هیچ
مریض خونه ای اصن.

دو دقیقه بعد که ذبیح چشمش به بنز ۲۲ می افتد،

درجا می ایستد و آوایی هجو سر می دهد:

عه! اسی تو داری هنو این تحفه رو؟!

ما چیز نیگه داریم، حاج ذبیح!

برو بابا دلت خوشه! یه پراید کولردار بعض این بنز
ابوقراضه توئه.

اسی با حالتی از جان کندن، می افتد به خنده:

قراضه هم خودتی، حاج ذبیح! این خنده سه روز توی
سینه من حبس بود؛ سه روز که یه لیوان آب خوش از گلوم
نرفته بود پایین.

از بس شکمویی خب! مجبوری مگه لیوان آب رو هم
بخوری؟! آب رو با لیوان می خورن، نه لیوان رو با آب!

ذبیح! هنوزم از لودگی و مسخره بازی دست برنداشتی
تو؟ از اولشم یا من رو دست مینداختی، یا این ماشین ما رو
که چشم دیدنش رو نداشتی. جلوی اون موسیو هم مراعات
نمی کردی. آخرش اگه گذاشتم یه روز بشینی پشت رل این.

عای گفتی. ازش خبر مبرنداری؟ زنده س هنوز؟

کی؟ روبن؟ ذبیح!

آرہ خب.

نہ والا، چندسالی می شہ اصن اون طرفا کارم نیفتاده.
دیگہ از پا افتادم. ہمیش توی خونہ ام. کرونای لاکردار ہم کہ
نمی ذارہ تا سر کوچہ و یہ تُک پا ہیأت پهلوونا برم. می دونی
چندوقته سراغ پهلوونا و خیابون علایی نرفتم؟

ذبیح توی جیب کت دنبال تسبیح دانہ درشت
شاه مقصود نباتی می گردد:

نہ، از کجا بدونم؟

بالای یہ سالہ، از اول دورہ کرونا.

اسی! جنگ ما رو نکشت، این کرونا ما رو جون بہ سر
نکنہ خوبہ. بد آدم از بمب شیمیایی و تیرو ترکش جون سالم
درببرہ ولی آخرش گیر یہ میکروب و ویروس لاعلاج زهرماری
کوفتی بشہ! درد بگیرہ باعث و بانی ش.

تست مست دادی؟ منفی یی؟

آرہ، من و عیال توی ہر کاری مثبت باشیم، این یکی

رو منفی خوردیم!

.ذبیح! حالا می‌رسونمت در خونه‌ت، روبه‌راه که شدی
یه روز میام دنبالت. بریم به یاد جوونیا دیزی سنگی دم
مسجد شاه.

.مردناحسابی! دلت خوشه، سینه من اکسیژن نمی‌تونه
جذب کنه، معده‌ام چه‌طوری چربی گوسفند هضم کنه؟!
.حالا می‌گیم رژیم‌می بده، آب‌تريت خالی.

* * *

.خانوم! امروز بگو کیو دیدم؟
.چه می‌دونم والا! توی دروهمساده یا مریض خونه؟
.دروهمساده که نشستن واسه حلواى ما، ول شون کن.
.کی‌خب؟ اسی!
.ذبیح‌الله، ذبیح‌گاراژى.

همیشه توی چنین مواقعی، زن بیماری آلزایمر را پس می‌زد... پلک روی هم می‌سایید و لب ساکن نگه می‌داشت... دورۀ پیری و فراموشی رقیق می‌شد و... توی مغزش زینت خانم همسایه و زینال شوهر ماک و زیبا عروس خواهرش و خانم زارعی پرستار شیفت درمانگاه خیریه محل و زیور خیاط پشت بازارچه شاهپور و... هر که توی نام‌اش ذال و ز داشت، یکی می‌آمد... همه برابر ذهن پاره‌پاره و به قول اسی خزعلاتی‌اش، قطار می‌شدند؛ با واگن‌هایی بی‌اتصال به یک دیگر.

آهان ذبیح، می‌شناسمش، او یار باغ آبجیم اینا، توی علی‌شاه عوض.

. خانوووم! باز حافظه‌ات پکید! اون چل‌سال آژگاره خوابیده سینه قبرستون ابن بابویه! راست همون قبری که خودمون خونوادگی خریده بودیم. کجایی تو؟ علی‌شه‌وض کجا، خیابون صفاری کجا آخه؟! خل شد این باز دم صوبی!

و خیره می‌شود به دهان زن که نیمه‌باز مانده؛ که بشنود ازش:

. حالا چرا داد می‌زنی، اسماعیل؟! کجام؟ همین جا،
جلوی چشمِ آب‌مرواریدت، سر و مرو گنده.

. معلومه. تو ذبیح گاراژی رو با مش‌فراز باغبون اشتباه
می‌گیری، بعد به من می‌گی پاتالِ آب‌مرواریدی؟!
دوباره حرف و جمله می‌گذارد توی دهان زن:

. خب آلا، بل نگیر. پاشو سرپا نمازتو بخون، آفتاب یومیه
زد. قضاش نکن. از بندگی خدا همین چار رکعت واسه‌ت
مونده.

به یادش می‌آید که زن، هرگاه می‌خواست از کف
اتاق برخیزد، با کوبیدن کف دست‌ها روی فرش اتاق خیز
برمی‌داشت و می‌گفت:

. یا زهرای فاطمه!

. بابا، زن! حواس که واست نمونده، آداب دینی‌ت
هم پریده؟! فاطمه زهرا، نه زهرای فاطمه. بعدشم، مگه
می‌خوای قالی بتکونی که این‌طوری تالاپ دستات رو
می‌کوبی رو زمین؟!!

و همیشه می شنید ازش:

اسماعیل! خودت سرتاپا ایرادی، من زنت نمی شدم
کسی نبود از ته قمارخونه گاراژ اتو توکل میدون گمرک جمع ت
کنه.

خدایا! قدرتت رو شکر! این زن ما هر چی از یادش
رفته باشه، اون دوره جاهلی و جوونی ما از خاطرش نمی ره
که نمی ره.

اسی آب وضو را از ریش تنك و دست های لرزان خودش
ورمی چیند و چنگ می اندازد به سجاده لب تاق چه گچی -
رنگی:

حالا تو هی دوره جاهلی ما رو بکوب توی سرمون،
خب؟ عین کلنگ. والا ما گناه کرده و نکرده خودمون
رو برداشتیم بردیم جبهه تا آبش کنیم. جرم مون، توی
جنگ عرق ظل گرمای جنوب شد و سگ لرز کرمونشاه و
کردستان! توئون اون چارتا شیشه عرق و قماربازی رو هم
دادیم؛ چل تا شلاق اول انقلاب از کمیته چی آ نوش جون
کردیم و خلاص. زدند توی کرمون و... توبه کارمون کردند.
توبه کار نبودم، هشت سال آژگار خودم رو آواره منطقه های

جنگی نمی‌کردم؛ بعدشم آواره بیابونای بشاگرد! خدا از سر
تقصیرات ما گذشت، این زن ما نمی‌دونم آخرش گذشت
یا نگذشت؟!

زن دیگر ساکت است؛ دیگر آن جا نیست؛ از آغاز هم
نبوده که چیزی بگوید؛ همان‌طور مانده توی قاب سی
در چهل، آویزان به میخ دیوار و خیره شده به روبه‌رو؛
به شوهرش؛ به اسی‌انگوری که هشت‌سال است تنها و
بی‌مونس‌اش گذاشته تا هر روز، وقت و بی‌وقت، رو کند به
عکس زن و باهاش حرف‌ها بزند...!

سجاده‌اش را باز می‌کند. عبای مگی را روی دوش
می‌اندازد و قامت می‌بندد. هوا هنوز تاریک است.
دولا و راست که می‌شود، زانوهایش قرچ قرچ به ناله
می‌افتند؛ درست عین دنده‌های گریس‌نخورده و لجوج
ماک لکنتوی خودش که سال پیش داد اسقاطش کنند؛
بلکه از موتورش سر چاه آب توی یکی از روستاهای
فهرج کرمان کار بکشند.

سلام آخر را که داده، بساط و سفره نیایش را برمی‌چیند.
برای خودش بلندبلند جمله‌ای را به زبان می‌آورد تا مبادا از

خاطرش برود:

یادم باشه به خونه ذبیح امروزیه تلفون بزنم.

به آشپزخانه می‌رود و چای درست می‌کند. کمی
عسل در ته ظرف شیشه‌ای باقی مانده. تکه‌ای نان از فریزر
برمی‌دارد تا روی شعله پخش‌کن گاز گرم کند. برمی‌گردد رو به
قاب همسر:

آدم کاسب، نماز و چاشتش بایست پشت هم باشه.
روزی رو کله سحر تقس می‌کنن.

و دوباره جمله می‌گذارد توی دهان زن:

نه که هر روز کرکره مغازت بالاس!

پیش خودش فکر می‌کند الان بچه‌های بشاگرد چیزی
برای خوردن صبحانه دارند یا نه؟ لباس چی؟ کفش؟
اشتهایش از این فکرها کور می‌شود. لقمه‌اش را نیمه‌کاره
رها می‌کند و با لیوان چای به اتاق برمی‌گردد. روی کاناپه
می‌نشیند تا دارو بخورد. یکی به یکی و با حوصله و شمردن
تعدادشان. گوشی تلفن مشکی زیمنس، کنار دستش غرق
غبار است. انگاری سال‌هاست نه دستی خورده و نه زنگی

زده باشد. به خاطر دارد، هر باری روی این کاناپه نشسته و دست به تلفن شده، یا به ذبیح زنگ می‌زده، یا به روبن، یا زینال شوفر، یا پرستار همسرش که همیشه خدا دیر می‌آمد و زود می‌رفت. اسی بهش می‌گفت: «خانوم پرستار! من از دار دنیا همین یه زن رو دارم. جونم به جونش بنده، نیگرش دار تا اول تکلیف خودم با قبر خالی خودم روشن بشه.» و زن زودتر از خودش رفت توی قبر شوهر!

دلش می‌خواهد این ساعت سحر، روبن بیدار باشد؛ حالا که روز پیش با ذبیح دوتایی یاد و خاطرش را زنده کرده بودند؛ حالا که هی قامت کوتاه و چهره خجالتی روبن می‌آید برابر چشم و نظرش؛ حالا که یاد دوران گذشته دست از سرش برنمی‌دارد.

* * *

ساعت یک ربع به شش مانده. روبن حتماً بیدار است. تلفن را برمی‌دارد و شماره روبن را می‌گیرد. با دومین بوق

روبن پاسخ می‌دهد. با شنیدن صدای روبن، خنده روی لب‌هایش می‌نشیند. روی کاناپه لم می‌دهد. حال و احوالی می‌کند و می‌رود به دوران بشاگرد و نزدیک یک ساعت حرف می‌زنند. حرف‌های‌شان تمام می‌شود بالاخره. بلند می‌شود تا در اتاق قدم بزند. برای کبوترها گندم می‌ریزد... ظرف آبشان را پر می‌کند... به کاکتوس‌ها هم کمی آب می‌دهد و... دوباره شروع به قدم زدن می‌کند. فکرش مشغول است. می‌خواهد بنویسد ولی فکرش منظم نیست؛ اما باید از جایی شروع کرد. صندلی را عقب می‌کشد و پشت میز ناهارخوری می‌نشیند... خشاب خودنویس را عوض می‌کند... دفترش را باز می‌کند و... قلم به دست می‌گیرد:

«... می‌دونم که اگه این قلم توی دست من پیرمرد گرم بشه، اون قدری که توی عمر هفتادوپنج ساله خودم حرف زدم، حرفم خواهم نوشت!

از روبن شروع می‌کنم که دیروز توی راه برگشت از مریض‌خونه، با حاج ذبیح حرفش افتاد توی دهن من. خدا، هر کجا که هست، نگهش داره:

من با روبن توی بشاگرد دوست شدم. آدم ساده و

بی‌حاشیه‌ای بود. دستگاه‌های سنگین رو تعمیر می‌کرد. می‌آمد و می‌رفت. با امیروالی هم توی سنندج آشنا شدم. برادر بزرگش حاج‌عبدالله از سال شصت و دو توی بشاگرد جاده می‌ساخت. بعد از جنگ یه روز امیر من رو توی گاراژ ذبیح دید و به من گفت که اسی! اگه هنوز حوصله دوران جبهه‌ات رو هنوز داری و می‌خوای کار خیر انجام بدی، بیا بریم بشاگرد، اون جا خیلی به آدمی مثل تو نیازه. گفتم باشه. بلیط گرفت و با هواپیما رفتیم بندرعباس. از اونجا با ماشین رفتیم بشاگرد. توی ماشین از حاج‌امیر پرسیدم که چی شد اومدین توی این بیابون خدا؟! جا قطعی بود مگه؟! بهم گفت:

حاج‌عبدالله چندساله مدام میره بشاگرد و میاد. اون موقع بشاگرد مسیری نداشت، جاده‌ای نداشت و توی نقشه ایران هم حتی زده بودند بیابان. حاج‌عبدالله هم که رفت اون منطقه رو دید، اومد با دولتی‌ها صحبت در میون گذاشت. قبلش حاج‌عبدالله توی قسمت کردستان بود. یه مدتی هم رفته بود به جبهه دالاهو. داداش مون حاج‌محمود هم توی دشت‌عباس خدمت می‌کرد. منم سنندج بودم. یه روز حاج‌عبدالله

بلند می‌شه میره منطقه بشاگرد که هیچ امکاناتی نداشت. فقط مالرو بوده. حاجی دوتا لندکروزز تهیه می‌کنه و میره اون جا. دفعه اول یک‌ماه می‌مونه که مالاریا می‌گیره و برمی‌گرده تهران و مداوا می‌کنه که من بعدش رفتم اون جا و حاجی مجدد رفت بشاگرد. یک‌سری خیرین رو می‌بره اون جا تا کارهای امدادگری رو از ریشه شروع کنه. چون امدادگری کمیته امداد به‌صورتی بود که فقط مواد غذایی به اونا می‌دادن؛ اما حاجی کار جهادسازندگی عمرانی و جهادی انجام داد. مثل راه‌سازی، خانه بهداشت، مدرسه‌سازی و اینا. خودش همه این کارها رو به‌عهده می‌گرفت. یعنی ریشه‌ای کار می‌کرد. ریشه‌ای کارکردن هم یه عشق می‌خواد. این عشق باعث شد ما رو هم از سنندج بکشونه و ببره بشاگرد. بچه‌محل‌های ما رو جمع کرد و برد توی کارهای عمرانی منطقه بشاگرد و به هر کدوم مون یه کاری سپرد تا دست بگیریم و یاعلی بگیریم باهاش. اول راه رو وصل کرد. چون ماشین نمی‌رفت. مالرو بود. باید پیاده

می‌رفت. دویست کیلومتری میناب تازه می‌شد
دل بشاگرد! تازه ما از میناب می‌زدیم بیرون،
دویست کیلومتر که می‌رفتیم، می‌رسیدیم دل
بشاگرد. اون موقع هم که بشاگرد نه مدرسه‌ای
در کار بود و نه امکاناتی داشت. حتی سرویس
بهداشتی نداشتند. حاج‌عبدالله گفت بهترین
کاری که می‌شه کرد اینه که خیرین بازار رو
دعوت کنیم بشاگرد. سرآخر تیمی به نام هیأت
خدمتگزاران تشکیل شد. برادران صراف‌زاده
هنوزم به کارشون دارن ادامه میدن و جزء خیرین
هستند. این بازاری‌های تهران رو که می‌بینی،
نصف راه رو که اومده بودن، همه بریدن. التماس
می‌کردن برگردیم. حاج‌عبدالله گفت که ما هیچی
نمی‌خواهیم ازتون، فقط بیاین یه خسته نباشید
به بچه‌ها بگید و برید! این‌ها اومدن اون‌جا.
ما هجده ساعت این مسیر رو باید یک‌سره طی
می‌کردیم. فقط یه ناهار و نماز بچه‌ها و ایستادن.
بقیه‌اش همه‌اش باید رانندگی می‌کردیم. اگر
بارندگی نمی‌شد، هجده ساعت باید یه کله

می‌رفتیم تا برسیم به روستایی به نام ربییون. اون جا چادرزده بودیم. این عزیزان خیرین بازاری تهران اومدن اون جا و شرح حال اون جا رو دیدن، اون مردم اون جا رو دیدن و... همه عاشق منطقه شدن. به خاطر خدماتی که حاج عبدالله اون جا ارائه می‌داد، به حاجی می‌گفتن چی می‌خوای؟ حاج عبدالله هم دراومد و گفت که من دوتا بلدوزر می‌خوام، دوتا کمپرسی می‌خوام و یه لودر می‌خوام که بتونم راه رو باز کنم که اگه راه باز بشه، امکانات برای این‌ها هم مهیا می‌شه. این‌ها خیلی ناراحت شدن. وقتی منطقه رو دیدن، رفتن با آقای صراف‌زاده توی شرکت کوماتسو صحبت کردند که بولدوزر و لودر و این‌ها رو بخرن ازش. شروع کردن به کارکردن و تا به امروز مقدار زیادی جاده ساختیم، مدرسه ساختیم و... ولی الان مشکل ما اینه که ماشینامون خراب می‌شه، تعمیرکار نداریم. ماشینا خیلی کارکرده شدن. تندتند خراب می‌شن. تعمیرکار ثابت می‌خوایم که ماشین نخوابه. بایست یه آدم عاشق باشه که

تا زنگ زدیم، بگه میام.

حاج امیر حرف می زد و من چشمم به بیابان بود. واقعاً
مگر می شد توی اون جا آدمی زاد زندگی کنه!

بالاخره بعد از چهارده ساعت رسیدیم. خسته راه بودیم.
شب رو استراحت کردیم و صبح اول وقت من مشغول به کار
شدم. روبن تا ظهر با ماشین ها ور رفت. از هر ماشینی عیبی
برطرف می کرد ولی می گفت که راه اندازی همه اینا کار من
نیست. اونا ماشین های راه سازی بودند. به حاج امیر گفتم:
اینجا دیگه توی تخصص من نیستش.

بعدش عصر، جوری که انگاری چیزی یادم اومده باشه،
رفتم پیش حاج امیر و گفتم که بیا بریم پیش حاج عبدالله،
خودم براش توضیح بدم. دوتایی رفتیم پیش حاج عبدالله.
گفتم:

لوون و نوریک توی جبهه کارشون تعمیر همین ماشینا
بوده. برگردیم تهران، خودم میرم صداشون می کنم بلکه بیان
یه کمکی بدن.

حاج امیر هم دراومد و گفت که منم باهات میام که تنها نری. می خواست کنارم باشه تا خوب برای اون رفقای ارمنی توضیح و تشریح داده باشیم.

گفتم که نه، خودم میرم تهران و با تعمیرکار درجه یک برمی گردم همین جا.

شب رو اون جا موندیم. پکر بودم از این که نتونستیم کار رو تکمیل کنیم. حاج امیر هم دmq بود. تنها تونسته بودیم، سرجمع، چهار کمپرسی رو راه اندازی کنیم.

صبح اول وقت راه افتادم و شب رسیدم بندرعباس و با آخرین پرواز آمدم تهران. فردا صبح رفتم یک راست سراغ نوریک توی تعمیرگاهش. وسطای خیابون خاوران بود. باهاش صحبت کردم و گفتم که همچین مشکلی داریم و مکانیک هامون نتونستن مشکل رو حل کنن و از شرکت کوماتسو هم مکانیک آوردیم از بندرعباس هم کسانی آمدند ولی کاری از پیش نرفت. نوریک هم گفت:

یه مکانیک رو من سراغ دارم، برید اون جا، ماشین های سنگین رو تعمیر می کنه، با ایشون صحبت بکنید.

بعدش یه کاغذ درآورد و نشونی یه گاراژ دم سه راه بوتان میدون آذری رو داد دست من.

لوون حشمتی و سرکیس شریک بودن. فقط ماشین آلات سنگین رو تعمیر می کردن. گریدر، لودر و اینا رو تعمیر می کردن البته.

من پیش خودم گفتم که نالوتی ها من رو فرستادند دنبال نخود سیاه و سنگ قلاپم کردند! ولی به روی خودم نیاوردم. گفتم پیش خودم که کاش حرف حاج امیر رو گوش کرده بودم و می داشتم باهام بیاد. اون بهتر از من حرف می زد و به اوضاع اشراف داشت. توجیهش هم بهتر بود. خلاصه گفتم پیش خودم که جهنم و ضرر، ما که از بشاگرد تا خاوران اومدیم، این یه ساعت راه رو هم روش، تا سه راه آذری میریم. بنز انگوری رو آتیش کردم و رفتم اون جا. اصلاً تا دم گاراژ مقصد، امید نداشتم شخصی به نام روبن وجود هم داشته باشه!

خب، اینا ارمنی و ما مسلمان بودیم، فکر می کردم چه طوری اینا رو ببرم بشاگرد؟! توی دلم می گفتم که حالا بذار اول ببینم روبن واقعی وجود داره یا سرکاری بوده،

اومد نش پیش کش!

رفتم اولش پیش یکی که بهش نمیداد اوستا باشه،
گفتم واسه خاطر چی اومدم. گفت که شما اول کارتون رو
بفرمایید چیه؟ یه آدم قد کوتاهی دوروبرش پرسه می‌زد.
بچه‌سال می‌زد اصلاً. من خیال کردم این شاگرد تعمیرگاهه.
دیدم یه نفر هی‌کلی قدبلند اومد. گفتم که خب این دیگه
لابد اوستاشونه. رفتم جلو و گفتم:

آقا! من چندتا بلدوزر و لودر دارم که خرابن. می‌خواستم
شما زحمتش رو بکشید برای تعمیرش بیایید بشاگرد.

با خنده پرسید که بشاگرد دیگه کجاست؟! گفتم که
اون ور بندرعباس. تحویل نگرفت. چه می‌دونست بشاگرد
کجاست! رو نقشه هم نبود بشاگرد. دوباره پرسید که اونور
بندرعباس یعنی کجا دقیقاً؟ جواب دادم:

آقا! شما تا حالا ندیدین همچین منطقه‌ای رو اما
بیابین بریم، من با خودم می‌برمتون، بریم میناب، بعد
میناب یه مقدار خاکیه

ولی دیگه ترسیدم بگم بایست بعدش چهارده. پونزده

ساعت رانندگی کنیم! احتیاط کردم. گفتم الان بگم، درجا جا می‌زنم.

گفتم یه مقدار خاکیه. همین.

گفت: «آقا! ما همش کارمون توی بیابونه.» دیدم همون آدم قدکوتاه مومشکی رو صدا زد و گفت: «روبن! بین این آقا چی می‌گه، باهاش هماهنگ کن.» اومد گفت: «بله، آقا!» گفتم که همچین قضیه‌ایه. گفت: «خب، بلیط بگیر بریم.» گفتم: «بلیط هواپیما رو می‌گیریم تا بندرعباس. سمت رو بده من.» گفت: «روبن شاهوردیان فر هستم.» نگاهی بهش کردم، گفتم: «نمی‌شه این اوستات هم بیاد؟» نگو این خودش اوستاست؛ ولی چون قدش کوتاه بود و ریزه‌میزه، من خیال کردم شاگرد ماگرده! ماشاءالله الان هم استاد و همکاره است. من هنوز، چه توی مسلمونا چه توی غیرمسلمونا، به خبرگی و فنی بودن روبن ندیدم. گفت: «باشه، حالا من میام، اگه من نتونستم می‌گم اوستام هم بیاد.» اصلاً به روی خودش نیاورد که بابا! من این‌جا خودم اوستام، برای خودم رقمی هستم... استادکار خودمم. اصلاً هیچ صحبتی نکرد. خیلی متانت خاصی داشت.

بعدها دیدم کہ بابا دستم‌ریزاد! ماشاالله استاد
 همه کاره ست !

اصلاً یہ چیز عجیبی بود. ما این رو برداشتیم و آوردیم
 و بلیط براش گرفتیم و زنگ زدیم و بهش گفتیم: «آقا! باید
 ساعت هفت صبح فرودگاه باشی.» گفت کہ باشه. گفتم:
 «من جلوی اطلاعات وایمیستم تو هم بیا جلوی اطلاعات.»
 ساعت شیش فردا صبحش اومد جلوی اطلاعات فرودگاه و
 با هم رفتیم بندرعباس. منم باهاش رفتم میناب. توی راه
 پرسید کہ چه قدر راهه؟ گفتم کہ یہ مقدار راهه. با خودمون
 گفتیم یہ شاگرد دیگه، چیزی نیست کہ، داریم می‌بریمش!
 نشستیم توی ماشین و حرکت کردیم. اذان صبح رو کہ
 گفتند، ما صبحونه خوردیم. یعنی پنج‌ونیم صبح ما از اون جا
 زدیم بیرون، ده و نیم. یازده شب رسیدیم بشاگرد. این توی
 راه دو دفعه از من سؤال کرد کہ آقا! کجا داریم میریم توی
 این بیابون؟! گفتم: «نیم ساعت دیگه راهه.» گفت: «این
 نیم‌ساعت دیگه کی تموم می‌شه؟!» اول پیش خودم گفتم
 کہ این کار رو بلد نیست انجام بده، باید برگردہ اوستاش رو
 بیارہ. باید می‌دید ایراد دستگاه چیه، برہ اون رو بگہ بیاد.
 رسیدیم اون جا، گرفت خوابید. مرتب هم سیگار می‌کشید.

من که بعد جنگ، واسه خاطر عارضه شیمیایی سیگار رو کلاً قدغن کرده بودم با خودم، هی کفری می‌شدم ولی به روم نمی‌آوردم مبادا پس بخوره و رو ترش کنه و... کار ما لنگ بمونه. فنی‌کارهای ارمنی، آخرین امید ما واسه تعمیر قطعات و دستگاه‌هامون بود.

یه خورده سیگار رو روشن می‌کرد، دودش رو از شیشه ماشین می‌داد بیرون. بعد می‌دید ما ناراحت می‌شیم، می‌گفت: «یه کم نیگه دارین من یه سیگار بکشم، بعد راه بیفتین.» خیلی احتیاط می‌کرد. من، خب، با افراد راننده و کارهای ماشین سنگین و اینا زیاد کار کرده بودم، ولی با مکانیک کار نکرده بودم. اون جور مکانیک‌ها، مکانیک خودمون بودند؛ اما مکانیک این جوری ندیده بودم؛ چون بچه‌های ما بیش‌تر تعویض‌کار بودند تا تعمیرکار! اما این تعمیرکار بود.

سپیده صبح که زد، صبحونه‌ش رو خورد و گفت:

ـ خب، ما چی کار باید بکنیم؟

لباس‌کار هم پوشیده بود. گفتم:

این بولدوزرست. باید بینی ایرادش چیه. برو بین و برگرد بیا.

اصلاً هیچی به روی خودش نمی‌آورد که من این جوری باهاش صحبت می‌کنم! خیلی سرد باهاش برخورد می‌کردم. درحالی که این مغزی بود برای خودش و ما هیچی حسابش نمی‌کردیم و می‌گفتیم که این چیزی متوجه نمی‌شه و یه بچه شاگرده!

رفت پای بولدوزر؛ پای بولدوزی که این همه مکانیک براش آورده بودیم. از کرمان هم تعمیرکار آورده بودیم ولی نتونسته بودند درستش کنند. صبح ریخت پایین ماشین رو، عصری برگشت. اصلاً نیومد ناهار. همون پای دستگاه وایستاد. دستگاه رو جمع کرد و... درست کرده اومد. بعد گفت: «خب، کار ما تموم شد.» گفتم: «خب، باید بری اوستات رو بیاری؟» گفت: «نه، درست شد دیگه.» گفتم: «درست کردی؟! ما دو سه روز هی از مکانیک‌های بندرعباس و کمتسو می‌آوردیم، هیچ کدوم نتونستن درستش کنن، می‌گفتن ایرادش اینه اونه... واترپمپش رو عوض می‌کردن.. دستگاه نوی نو که فقط چهار پنج ماه کار کرده، می‌گفتن بایست بره رادیاتورش سیخ بخوره... نمی‌دونم ترموستاتش رو باز کردن... همه کار

کردن. ولی حالا تو میگی درست شد؟! باورم نمی شه!» گفت:

«باورتون نمی شه، خب، بیاین از نزدیک ببینین.

پرسیدم:

«موسیو! یعنی چش بوده؟»

گفت: «کولرش شیلنگش برگشته.» من می خوام بگم
فوق دکتراى این کار رو داشت! خیلی برام عجیب بود. بعد که
اومد، حاج امیر گفت: «این شاگرد رو برداشتی آوردی؟» گفتم
که حاجی! اوستاش نبود. گفت: «این رو ببر.» گفتم:

«حاجی! این شاگرده خیلی وارده. اوستاش می دونست
کی رو بفرسته! این اومد دستگاه رو راه انداخت.

حاجی گفت: «مگه می شه؟!» گفتم که آره، راه انداخت.
اومد با روبن صحبت کرد. ما تا دیدیم این جوریه، دو سه تا
دستگاه تراکتور و یک لیفتراک و یه جرثقیل داشتیم، آقا! اینا
رو هم دادیم دستش، گفت که بچشم.

و این عادى و بدون این که بگه کارم در رابطه با این
ماشینه، یا زمانم تموم شده و بایست برگردم، دوباره آستین

بالا زد!

اصلاً اهل این حرف‌ها و ادعا و توقع و این چیزاً نبود، عاشقانه ایستاد و کار کرد. رفت پای دستگاه تراکتور، یه میله و قطعه با دستگاه توی آهنگری درست کرد و... راهش انداخت. توی بیابون فروشگاه که نداشتیم قطعه رو بخریم، فقط یه چراغ فانوس داشتیم. امکانات رفاهی هیچی نداشتیم. نه حمامی بود و نه چیزی. با یه سطل آب باید حمام می‌کردیم. یعنی توی همچین منطقه‌ای یه آدمی هم بیاد اون جا و خیلی راحت با مسایل برخورد کنه و عاشقانه بیاد و وایسته و کار بکنه، عجیبه والا!

روبن این کار رو کرد. بولدوزر رو درست کرد، تراکتور رو درست کرد، جرثقیل رو درست کرد... لیفتراک رو هم درست کرد... همه رو پنج . شش روزه وایستاد و درست کرد. اصلاً قطعه رو از نو می‌ساخت. این طور نبود که بریم بخریم؛ چون اگه قرار بود بریم از بندرعباس بخریم، باید هجده ساعت می‌اومدیم و هجده ساعت برمی‌گشتیم. تا مغازه هم باز کنه، یه روز طول می‌کشید. سه روز بایست زمان می‌داشتیم تا یه قطعه بریم بیاریم. این یه روزه قطعه رو همون جا درست می‌کرد! دستگاه تراش کاری هم نداشتیم. با سوهان درست

می‌کرد. یه گیره داشتیم توی مکانیکی، روی اون می‌بست لای گیره، دستگاه تراش هم که نداشتیم، پولکی درست می‌کرد، یه ورق برمی‌داشت، تا می‌کرد و جا می‌زد. اصلاً یه هنرهایی به کار می‌برد که ما مونده بودیم! بچه‌های مکانیک‌مون همه شیفته این شده بودند. وامیستادیم نگاه می‌کردیم. حاج‌امیر به داداشش می‌گفت: «حاج‌عبدالله! این شاگرد این کارها رو می‌کنه، ببین اوستاش دیگه چی کار می‌کنه؟!» من همون جا عاشق روبن شدم. از بغل این تگون نمی‌خوردم. عاشقی من از صداقت و پاکی این بود. موقعی که کارش تموم می‌شد، به حاج‌عبدالله می‌گفتم که حاجی! چقد پول به این بدیم؟ گفت: «یه چیزی بهش بده دیگه.» گفتم: «پنجاه تومن بهش بدم؟» ما اون موقع حقوق‌مون دوهزار و پونصدتومن بود. یه مکانیک مثلاً ما آوردیم اون جا یه روز سی‌هزار تومن از ما گرفت، هیچ کاری هم نکرد. می‌گفت که نه کار من صد هزار تومنه!

این‌ور - اون‌ور پنجاه تومن به روبن دادیم. حاج‌امیر رفت پیش حاج‌عبدالله و گفت: «حاجی! این پنج روز کار کرده، شاگرده، بذار پنجاه تومن بهش بدیم.» حاجی هم گفت: «پنجاه هزار تومن! چه خبره! حالا اوستاش هم می‌گه

یہ چیزی بہم بدہ، امکان دارہ بیست تومن ہم اون بخواد بگیرہ.» منم گفتم کہ حالا یہ کاری برای این می‌کنیم. حاج عبداللہ گفت کہ حالا برو بہش بدہ تا بعد. اومدیم پیش روبن و گفتیم کہ می‌دونیم سخت بود مسیر و تو ہم زحمت کشیدی، بگو چقد بہت بدیم تا یہ مبلغی نہ بہ عنوان دستمزد بلکہ ہدیہ بہت دادہ باشیم؟ حالا بگو این از نظر مالی تأمینہ تأمینہ، ما داریم سردوہزارو پونصد تومن چونہ می‌زنیم! ما داشتیم این کار رو می‌کردیم، ولی اون اصلاً براش ملاک نبود کہ ما می‌خواہیم بہش پول بدیم. گفت:

من اصلاً پول نمی‌خوام. من موقعی کہ می‌بینم شما این جا کار می‌کنید، دارید خدمت می‌کنید، شب می‌شینم بالا و بہ پشت منطقہ نگاہ می‌کنم، آسمون بہ این زیبایی این جا رو می‌بینم، مردمان این جا رو می‌بینم، خیلی گرفتارن منم یہ وظیفہ ای دارم کہ بیام خدمت بکنم بہ این مردم. این رو بذار جزء وظیفہ من. اسم پول نیار. اگہ کاری چیزی ہم دارید بگید براتون انجام بدم.

ہر چی گفتم قبول نکرد. تا این کہ حاج عبداللہ خودش اومد و دستہ چک را گذاشت جلوش و گفت:

من فقط امضاء می‌زنم، مبلغش با خودت!

حاج‌عبدالله سفیدامضاء به هیچکی نمی‌داد. به حاج‌امیر که برادرش بود هم نمی‌داد! ما آوردیم گذاشتیم، گفتیم: «حاجی! یه چک امضاء کن، پول نمی‌گیره.» گفت که نه، حتماً یه چیزی بهش بدین. گفتم که خب، نمی‌گیره، چه جوری بهش بدم؟! گفت که من خودم میام شب بهش می‌دم. اومد چک گذاشت جلوی روبن و گفت: «آقاروبن! هر چی خودت دلت می‌خواد بنویس، ما این جوری ناراحتیم.»

ولی روبن دسته چک رو برداشت و گفت: «من یه چیزی هم باید هدیه بدم! این حرف رو دیگه به من نزن. اصلاً نزن.»

ما اومدیم تهران. من خودم باهاش اومدم. گفت که بیا تعمیرگاه این چندروز رو برای دوستای من تعریف کن. ما اومدیم و رفتیم پیش لُوون و سرکیس و گرگین. گرگین آهنگر مغازه بغلی شون بود؛ اما سرکیس و لُوون شریک بودند. اوستای اصلی خود روبن بود. اونا هم بچه‌های خوبی بودند؛ اما خب، دیدگاه روبن رو نداشتند. دیدگاه روبن یه دیدگاه وسیع بود. عاشقانه بود. دیدم ماشین‌های جبهه و جنگ رو می‌رفته تعمیر می‌کرده. می‌اومدند توی جنوب،

توی کردستان، ماشینا رو تعمیر می‌کردند و بی‌سروصدا و چشم‌داشت، برمی‌گشتن تهران. صحبت که شد، گفتن که ما رفتیم تیپ فلان جا دستگاه رو درست کردیم. دیدم همه رفیقای خودم بودند. روبن گفت که منم کردستان بودم. گفتم: «موسیو روبن! مگه تو چندسالته؟!» دیدم یه سنی گفت که از من یه خورده بالاتر هم بود! گفتم اصلاً بهش نمی‌خوره؛ اونم با اون قد و قیافه جوون! یه دونه محاسن سفید و اینا هم نداشت. بهش بیست و هفت - هشت سال می‌اومد. گواهی‌نامه‌ش دستم بود، به تاریخش که نگاه کردم، اصلاً بهش نمی‌خورد سن و سالش. اون جا بود که گفت توضیح بده این بشاگرد رو برای این سه تا دوستم.

ما سه و نیم شب رسیده بودیم تهران. فردا صبح دوباره بنز انگوری رو برداشتم و رفتم سه‌راه بوتان. دیدم این سرکارشه! گفتم این سه و نیم اومده، لااقل تا نه و نیم - ده می‌گیره می‌خوابه ولی صبح زود اومده بود سرکارش! من هشت اونجا بودم. یه نیگاه بهش کردم و گفتم: «موسیو! بابا! تو مگه خواب نداری؟! ما برای نماز بلند می‌شیم، خواب نداریم، تو که برای نماز بلند نمی‌شی!» گفت: «ما هم صبح زود بلند می‌شیم. همون موقعی که شما بلند می‌شین برای

نماز، ما هم بلند می‌شیم.» اما تا آخر شب هم کار می‌کرد همیشه. اینجاش هم همون بود، نشست تا آخر شب کار کردن. لیوون گفت که بابا! من از این مناطق زیاد دیدم. روبن گفت: «این قد نگو من دیدم. تو باید یه روز با من بریم اون جا.» گرگین گفت: «منم میام.» روبن هم رو کرد به من و گفت: «پس این سه تا رو برداریم بریم اون جا.» گفتم که باشه، هر موقع آمادگی داشته باشین. گفت: «هر موقع ماشین و دستگاه‌ها خراب شدن، تو خبر بده تا بیایم.» من هم پول دراوردم تا بدم، اما روبن دوباره ناراحت شد. ماچ‌مون کرد، یه نوشابه هم آورد. چون توی بشاگرد چیزی نبود. توی میناب و بندر تندتند نوشابه می‌خوردیم. دیده بود ما علاقه داریم، فرستاد نوشابه بیارن برامون. یه پذیرایی هم از ما کرد. ما رو هول داد و آورد تا دم ماشین‌مون. وقتی نشستیم توی بنز انگوری و استارت زدم، گفت: «عجب ۲۲۰ خوشگلی داری ولی ماشینت خرابه، بیا یه دقه پایین تا نیکاش کنم.» کاپوت ماشین رو زد بالا، دل و قلوه‌اش رو آورد بیرون و توی بیست دقیقه ماشین رو درستش کرد. یه تنظیم موتور کرد این ماشین رو که ماشین من شتابش دو برابر شد! با تعمیری که روبن کرد، دیگه به هیچ کسی نمی‌دادم ماشینم رو تنظیم

کنه. همیشه می‌رفتم تا این اواخر صاف سراغ روبن.

یه ماه نشده، دوباره بولدوزر خراب شد. رولیکاش بود. راننده گفت ایراد از رولیکاشه. راننده‌مون هم بچه‌های تبریز بودند. آذری زبان بودند. گفتم که پس کار، کار روبنه. حاج‌امیر گفت: «هرطوری شده این روبن رو بردار بیار این جا دوباره این دستگاه خوابیده.» اومدیم و چهارتایی شون با هم بلند شدند اومدند تا منطقه رو ببینند. پول هم که نگرفته بود، ما چهارتا بلیط برای اینا گرفتیم. بلیط هم اون موقع کم بود. پرواز هم کم بود. یه دونه پرواز بود روزی. ما اومدیم و با این چهارنفر رفتیم و سوار ماشین شون کردیم و یه مقدار که رفتیم، گفتیم آقا! این جاده‌ای که من می‌گفتم، اینه. کو جاده؟! جاده‌ای نبود! توی شیار رودخونه‌ها رانندگی می‌کردیم. جاده‌ای نبود توی مسیر میناب به بشاگرد. فقط شیار رودخونه‌ها. اینا همه بریده بودند. چهارتایی نشسته بودن و روبن برمی‌گشت می‌گفتین: «شما که می‌گفتیم خیلی جاها رفتید! این جا هم اومدید؟! لوون! من از تو بیش‌تر این‌ور و اون‌ور رفتم، بعد تو به من میگی من از این جاها زیاد دیدم؟!» لوون گفت: «نه، خدایی من همچین جایی ندیدم.» سرکیس هم گفت: «بابا! این جا اصلاً کجاست؟ این جا ایرانه ما هستیم؟!»

خدا بیامرزه، سرکیس فوت کرد. گرگین خیلی تعجب می‌کرد. می‌گفت: «ما والا توی این همه سالی که کارمون تعمیر بود، بولدوزر و اینا همش کارمون بود توی بیابون، همچین بیابونی تا حالا ندیده بودیم.» اومدند اون جا. این سه - چهار نفر شاید همه امرار معاش شون از مغازه شون بود؛ اما هر دوتا مغازه رو بسته بودند و اصلاً عین خیال شون نبود. ده روز اون جا بودند و عاشقانه هر چی ماشین خراب بود سرویس کردن. از صبح زود ماشین‌های سنگین ما رو سرویس می‌کردن تا آخر وقت. ظهر فقط می‌اومدند یه ناهار می‌خوردند؛ اما روزی یه باکس سیگار می‌کشیدن. شاید از زور ناراحتی مردم بود که اون جا می‌دیدن. فشارهای مردم رو که می‌دیدن، تحت تأثیر قرار می‌گرفتن که آخه مردم چه طوری اون جا دارند زندگی می‌کنن! عجیب تحت تأثیر قرار می‌گرفتن؛ با این که هم‌کیش نبودن. حالا ما مسلمونا خیلی‌ها هستیم که می‌گیم که مشکلات دارن؛ اما این‌ها عاشقانه برای این‌ها کار می‌کردن و ریالی هم از ما تا حالا پول نگرفتن. هر وقت، حتی ایام نوروز، من شاگردش و خودش رو بردم اون جا، بهش گفتم: «به شاگردت اجازه بده هدیه من بهش بدم.» گفت: «نه، اصلاً این کار رو نکنی‌ها.» خودش می‌داد. بعد یه روز محرم

بود، اومد پیش من، غذا پخته بودم. گفت: «آقاسی! یه قابلمه کوچولو به من غذا بده.» من یه هم قابلمه بزرگ کشیدم؛ ولی گفت: «نه، من نمی‌برم. یه قابلمه کوچولو می‌خوام به عنوان تبرکی.» چون به آقا بوالفضل ارادت داشت برد. خودش اومد گفت: «این غذای تو رو شاید من سی‌تا ظرف کوچیک کردم، به همه این فامیلامون دادم. هر کی می‌خورد می‌گفت عجب غذایی!» بعد اون سال‌ها و ماجراها، ما اگه هفته‌ای یکی-دو بار با هم تماس نمی‌گرفتیم، شاید اون هفته تموم نمی‌شد برامون! با تموم وجودش به بشاگرد عشق می‌ورزید و خدمت می‌کرد.

حاج‌عبدالله خیلی روبن رو دوست داشت. زمان جنگ هم توی منطقه کردستان ماشین‌های سپاه رو تعمیر می‌کرده. اون جا هم فعالیت‌های زیادی داشته. این براش مهم نبوده جبهه و جنگ چی می‌خواد بشه! عاشق کارش بود که بتونه خدماتی رو ارائه بده، نسبت به کسانی که دعوتش کردن. من که بهش می‌گفتم، می‌گفت: «همین که تو می‌ای پیش من و من می‌بینم، دوست دارم پیشت باشم و پیام خدمت کنم.» خدماتی که توی این زمان ارائه داد، توی جبهه و جنگ و پس از جنگ و دستگیری‌هایی که

می‌کرد، دیدیم شاگرد میاره و امدادگری می‌کنه، شاگردی که کار یادش می‌داد، اوستا می‌شد، بعد براش خونه می‌خرید که مستأجر نباشه، برای ازدواج‌شون پا پیش می‌داشت و... هم خونه براشون خریده، هم کارهاشون رو خود روبن از جیب خودش انجام داده... خودش شده بود یه امدادگر. توی یه کارهای خیر پیشقدم بود. بعضی وقت‌ها هم می‌دیدم مثلاً به یه نفر مریض یواشکی کمک می‌کنه. اینا رو من دیده بودم. هزینه می‌کرد... پول‌شون رو می‌داد... نه این‌که دویست هزار تومن، پونصد هزار تومن بده، من چهار- پنج میلیون تومن دیده بودم ازش. شاید راضی نباشه من بخوام اسم ببرم؛ اما این رو به عینه دیدم. یه فردی اومد و یه صحبتی باهاش کرد و گفت که چه قدر پول بیمارستان بوده. ولی روبن اصلاً نگفت که برو فاکتور بیمارستان رو بیار! گفت: «خب، من این‌قد بهت می‌دم.» بلافاصله گفت که بیا بریم بانک بگیریم بهت بدم. من تعجب کردم! گفتم که پول چی میدی؟! گفت:

- خانمش مریضه، توی بیمارستانه و پنج میلیون هزینه‌شه. بیمارستان آزاد توی خیابون سمیه... این نیاز داره... شیمی‌درمانی داره... هزینه‌ش بالاست.

حالا ما خودمون بخواهیم به کسی پول بدیم، باید

صورت‌هزینه بیمارستان رو ببینیم! ولی روبن خیلی عادی
پول رو می‌داد و من لذت می‌بردم.

دیدم این اصلاً با خدای خودش معامله کرده. عاشقانه
خدمت می‌کنه.



فصل چہارم



گرمای معلق روز، جان اسی را دارد می‌سوزاند. سال‌هاست می‌خواهد شرح‌حالی بنویسد. پیرمردی هفتاد و چند ساله، با چندین و چند زخم یادگاری از جنگ و سینه‌ای سوخته از بمب‌های شیمیایی آن دوران، تنها مانده توی خانه‌ای که روزگاری از هیاهوی فرزندان و اهالی ساکت و خالی نمی‌ماند. از صبح که برای نوبت تزریق واکسن رفته و برگشته، احوالش هم به سال‌ها پیش بازگشته؛ ولی نه با همان سرخوشی و شور دوران جوانی که دوازده ساعت در روز، بدون آب و خوراک، پشت فرمان ماک رانندگی می‌کرد.

یادش مانده که امروز باید به ذبیح زنگ بزند. ذبیح، شهسوار خاطرات اسی‌انگوری است.

تلفن که می‌زند، بنا می‌گذارند اسی به دنبال او برود.

از پله‌ها سرازیر شده و به پارکینگ می‌رسد. بنز ۲۲ انگوری رنگش گوشه‌ای خوابیده. در سالت را با زحمت باز می‌کند، برمی‌گردد تا بنشیند توی خودرو. ماسک را روی چک و چانه جابه‌جا می‌کند. با حسی از نفس‌تنگی سرفه‌ای

می‌زند. میانه راه، پشت مکث چراغ قرمز، فرصت را غنیمت می‌شمارد تا ماسک پارچه‌ای را برداشته و چند نفس جانانه با ماسک پلاستیکی از کپسول اکسیژن سیاری که همیشه خدا توی خودرو است، تلکه کند. شیر اکسیژن را باز کرده و چند نفس عمیق توی سینه می‌کشد. سنگینی سینه‌اش برطرف می‌شود. روز شلوغی است. صدای زن گوینده رادیو از دستگاه کهنه پخش صدا بلند است که دارد می‌گوید: «توی این یکی. دو سال جان خیلی‌ها، از صغیر و کبیر و دارا و ندار، با ویروس کوئید ۱۹ گرفته شده؛ پس مردم! رعایت کنید و لااقل اگه ناچارید از خانه بزنید بیرون، ماسک به صورت داشته باشید مدام.» ماسک بخشی از پوشش مردم شده. اسی دو سال است رنگ قوم و خویش را ندیده. همه جا با ترس و لرز می‌رود. کمبود دارو و تجهیزات پزشکی و کادر درمان بیداد می‌کرد. در این تیرگونه‌ای روزگار، جان بسیاری از پرستاران بیمارستان‌ها، به چنگ این ویروس فراگیر افتاده و... بسیاری را مانند اسی خانه‌نشین ساخته. اسی برای خودش فغان دل ای دل می‌خواند. از بنیاد جانبازان گفته‌اند فردا برای دوز و نوبت دوم واکسن به خانه‌اش خواهند آمد. با خودش فکر می‌کند، با وضع ریه‌ای که دارد، واکسن از نان شب برایش واجب‌تر شده. ماه‌هاست چنان بست توی

خانه نشسته که نان را هم به قیمت سه برابر در خانه تحویل بگیرد؛ چه برسد به هواخوری و نفس پاک و... چه و چه.

ترافیک شهر سنگین است. شهر پر شده از پراید و پژو ایرانی. بارها دوستان ازش خواستند اتومبیلش را عوض کند؛ ولی پاسخ او همان پاسخ همیشگی است که من نعش این بنز رو دوش این اسباب بازی ها نمی گذارم! از چند چهارراه و میدان و خیابان عبور کرده. سرانجام می رسد به پای قرار و صدای خودش را زیر سقف خودرو آزاد می کند:

-ایم خونه ذبیح؛ خونه دوشم البته.

پیاده شده و به نگهبانی بیمارستان که می رسد، با هزار خواهش و چک و چانه، رخصت می گیرد نیم ساعت با ذبیح روی نیمکت و پای سبزه چمن ها در سایه سار یک بید مجنون چهل -پنجاه ساله، دیدار کند.

ذبیح که می آید، اسی بنا می کند سربه سرش گذاشتن:

-خب، مرد حسابی! تو که بیمارستان رو کردی خونه ررت،
خب یه باره کاری اون خرده اثاث خنزر پنزری خودت رو هم
می آوردی می داشتی کنج اتاق کنار تخت بخش!

- برو خودت رو مسخره کن، عتیقه! لابد دوباره با اون
ابوطیاره فس فسو اومدی؟!

اسی نشنیده گرفته و کنایه خودش را پی می‌گیرد:

- چه نفس راحتی بکشه زنت این چندروز از دستت!

- زخم رفته خونه آبجیش، دزد زننه به خونه خوبه.

- اگه دزد به اون خونه تو بزنه، یه چیزی هم صدقه
برات می‌ذاره!

- زهرمار! یه نگاه به خودت بنداز، بعد لغوز بخون.

- ذبیح! مردم تا یه جاپارک گیرم بیاد این دور و برآ.

- خب، کارت مارت جانبازی نشون می‌دادی اون لگن
انگوری رو می‌آوردی توی حیاط این جا. یا کارت آسایشگاه
امین آباد خودت رو! هرچند، مایه آب‌روریزیه اون لگن تو!
موزه خودرو جلبت نمی‌کنه خوبه والا! حالا این کپسول
اکسیژن چیه دنبال تن چلاقت کشوندی این جا؟!

- هیچی، زیره به کرمون بردم. میگم ذبیح! امروز
نشستم کلی خاطره از روبن نوشتم.

. نوشتی؟! تو مگه سواد مواد هم داشتی و ما خبر
نداشتیم؟!

. نه که نامه‌هام توی جبهه رو می‌دادم تو مشق کنی
واسم! من بعد جنگ سیکلمم گرفتم، تو چی؟ اکابری
موندی و بس!

. پس اون عمه من بود توی سرپل ذهاب نامه‌اش به
زنش رو داد من بنویسم واسش؟!

. ذبیح! حالا یه بار، اونم به خاطر درد مچ دستم.
نخواستم خط خرچنگ‌قورباغه‌ای من رو ببینه و شستش
خبردار شه که دستم پیچ خورده.

. عروس بلد نیس قر بده، میگه زمین‌لرزه اومده!
راستی اسی!

هیاهوی مردم از پیرامون بیمارستان تا کزیدور طبقه
نخست، قابل تشخیص است که برای چیست. صف دراز
و درهم و مواجهی برای ثبت نام واکسن و مآجراهای مربوط
به آن درست شده. اسی انگوری یکی را با انگشت اشاره به
ذبیح نشان می‌دهد:

ذبیح! اونم اومده واسه کرونا مرونا؟

اون؟ پامصنوعیه رو میگی دیگه؟

آره.

آره، اسی! اونم جانبازه، اومده واسه واکسن و اینا.

شناسه؟

آره تقریباً. دو - سه روز پیش هم اومده بود، یه اختلاط کوتاه باهاش داشتم همین جا، می‌گفت تدارکات چی بوده توی ایلام.

ذبیح! گفתי ایلام، یادم اومد چه پدری از ما درآوردی توی جاده.

کی؟ اسی!

کی؟ مرد مؤمن یادت نیس؟! الحق که توام عین زنم آلازمیری شدی آخرش!

بابا! ما کلی سفر مفر رفتیم، یادم نیست کدومش رو میگی خب، به حافظه چه ربطی داره؟! تو مٹ که حالیت نیس هفتاد درصد جانبازی یعنی چی! آلازمیری هم

خودتی، با اون بنز لگنت!

.ذبیح! همون باری رو میگم که هندونه بار زده بودیم
پشت بنز مایلر ده چرخ کمپرسی تا ببریم منطقه. حالیه؟
گرفتی کی رو میگم؟ تابستون شصت سه. همون باری که
دعوا مونم شد.

ذبیح سر ترکه سبز و نازکی از گیس شاخه بید را گرفته
و با لبی بسته هووووم می کشد.

.ذبیح! من و تو، به سن آدمایی که امروز ریختند توی
این بیمارستانا بودیم، یه شهر رو زیرورو می کردیم واس
خاطر دوتا قلم جنس تدارکاتی تا جورش کنیم و برفستیم
جنگ! یادته؟

.آره، بابا! الاغ که نیستم یادم بره! مگه مث تو خنگ
و گیجم!؟

.ذبیح! من دیگه پاک خل شدم، زده به سرم، بعد
زنم هر روز هر روز توی خونه با خودم و خودش حرف
می زنم!

.از اولشم چل بودی، اسی! زنتم از دستت راحت شد.

اسی انگوری دوباره چشم می‌دوزد به جمعیتی که
مانند لشکر مورچه توی فضای باز و نیمه‌بسته بیمارستان
وول می‌خورند:

. نسل شجاع و جیگر داری بودیم ما. الانی‌ها بخار
ندارن واسه شکم خودشون نون نمی‌خرن. نون از بقالی
می‌خرن واسه این‌که تو صف وایستن!

. همه رو با یه چوب نزن، اسی! من خودمم شر و شور
بودم با زن و بچه تو جریان انقلاب. سرکارم می‌رفتم، به
زن و بچه‌ام رسیدگی می‌کردم، شبم از خواب و استراحتم
می‌زدم تا برسم به موقعش پای منبر آقا طالقانی تا ببینم
دنیا چه خبره. بی تفاوت نبودم. برام مهم بود چی می‌شه
کی چی میگه.

اعلامیه، شب‌نامه، اوووه... چه کتکا که نوش جان
نکردیم از آژانا و پاسبونا! بعدشم، دیدی که، عین هشت
سالشم توی جنگ بودم.

. ببینم! اسی! تو خودت روز نماز عید فطر قیطریه کجا
بودی؟

.دربه در، پشت رل ماک، یادم نیس بابا! حال داریا؟

.آهان راستی، پاک یادم رفته یه آن که تو از اولشم

دوس نداشتی مغزت از دوره جنگ عقب تر بره!

.من کلهم کات کردم با جوونیای خودم.

.حالا دلخور نشو، جاهلی و لوتی گری هم واس خودش

عالمی داشت.

.ذبیح! داشت که داشت، الانش رو می بینم که از

جوهر اون کارآ و اون روزآ، هیچی تو وجودم نمونده! همش

دلم می خواد دوباره دوتایی یه کامیون برمی داشتیم، بار

می زدیم، اقلام می بردیم واسه مدرسه سازی توی ایلام و

بیرجند و کرمون و بلوچستان! عین دوره بعد جنگ؛ عین

روزآیی که

اسی انگوری بغض کرده و ساکت می ماند. ذبیح ترکه

بید را رها می کند، چنگ می اندازد گرده کپسول اکسیژن و

با فلکه آن ور می رود:

.عندلیبان را چه پیش آمد یاران را چه شد؟

و برای این که حال گفت و گو را متحول سازد، برمی گردد
رو به اسی انگوری:

اسی! تو آخرشم رانندگی با ماک رو یاد من ندادی.

اسی انگوری با خنده و سرفه می گوید:

تو تا پونزده بیش تر بلد نبودی بشموری، اونوخ
چه طوری می خواستی بیست و یکی دنده را پشت رل ماک
جا بزنی و عوض کنی؟!

البته یه بار یادمه گذاشتی بشینم، ولی حوصله
نکردی و زودی از کوره در رفتی!
کی؟

کی؟ وقت گل نی! مرد حسابی! یادت نیس؟ تابستون
شصت و یک، بیابونای هویزه.

عهههههه! چه زود گذشت! چه خوب یادته تو! منو
باش که فک می کردم مخت تعطیله! بزnm به تخته ...

و با پشت انگشت سبابه به لبه نیمکت چوبی
می کوبد.

. سالاری بابا تو، ذبیح!

. اسی! از چکش طلا و علی دیزل و ممد لیلاند و اینا
چه خبر؟ از فیروز کمرشکن؟ بهروز پلنگ؟

. بهروز که می‌دونم ورشکست شد و چندسالی هم
بنده خدا افتاد هلفدونی.

. جدی؟ اسی! نگووو.

. والا! پسرش می‌گفت.

. اسی! تو هیچ می‌دونی بهروز پلنگ چقد پول یواشکی
می‌رسوند به خیرین و دست ما واسه مدرسه‌سازی؟
نمی‌دونی که. کشتی‌یارش شدم یه روز ببرمش جشن
مدرسه‌ساز! یک کلام گفت نه من از هیاهو و سرشناسی
بی‌زارم.

. روزگاره دیگه، ذبیح! به یکی می‌سازه، به یکی مٹ
بهروز هم نمی‌سازه.

. گاراژ و کارخونه‌ش توی علی‌آباد تپانچه چی شد؟

. مصادره!

. حیف! ہمیش، ہر باری کہ من رو می دید، می گفت:
ذبیح! خوش به حالت کہ می تونی کار و زندگیت رو توی
تھرون بذاری زمین و ہی بری جبہہ چون من یہ بارشم
نتونستم برم.

. آره، از بس سرش شلوغ بود؛ دوتا زنم داشت. یکی
شون هنوزم زندہ ست.

. اسی! از ممد شاسی چه خبر؟ هنوزم توی آسایشگاہ
اعصاب و روانہ؟

. آره طفلی. بچہ ہاش الان ہمہ خارجند.

. درس می خونند یا زندگی و کار و اینا؟

. نمی دونم دقیق ذبیح! می دونی، من گاہی یهوو
ہمہ چی از کلہم می پرہ، گاہی ہم ہمیش یهوو برمی گردہ.
. مثلاً چی؟

. ذبیح! مثلاً این کہ الان درست نمی دونم صبح کہ
زدم بیرون سمور گازی رو خاموش کردم یا نہ؟ اصن چایی
تونستم بخورم یا نخورم؟ ولی خوب و دقیق یادم مونده کہ

مثلاً سال شصت و دو وقتی داشتیم پل خیبری می بردیم
خط جزیره مجنون، تو چندبار توی ماک من استفراغ زدی
و بالا آوردی.

.از بس شیمیایی زده بودند خب، لامصب! یادم ننداز.

.چیه؟ خجالت می کشی یا حالت بهم می خوره؟

.هیچی اسی! نالوتی! حالم گرفته می شه که دکتر
می گفت زنت از عوارض شیمیایی خودت مریضی گرفته؛
ولی من همش فکر می کردم عیال عمداً خودش رو زده به
مریضی تا پای من رو از جبهه بتره!

.زنه دیگه. زن دلش به دنیاس، دنیاش هم مردشه.

ذبیح، خیره می شود به شاخه دیگری از بید مجنون؛
و این که چه طوری بدون این که به استخوان های پوکیده
خودش فشار بیاورد، آن شاخه را هم گرفته و نوازش بدهد:

.اسی! یعنی ما مرد نبودیم، مردونگی نکردیم؟

.مرد نبودیم، ظل گرما توی هورالعظیم نمی رفتیم؛
بدون کولر، بدون تجهیزات، روز روشن و پشت فرمون

یہ تریلی گندہ کہ رادآرای رازیت ہم می گرفتنش از صد
فرسخی! حالا بماند کہ نصف مردآی الان، زیادی اند، الکی
اومدند و بی خود زندہ اند!

. اسی! یادمہ اتحادیہ آہنگرا پایگاہ راہ انداختہ بود
توی اہواز تا اتاق سازآ و کامیون دارا رو دعوت کنہ جبہہ.
. کی بود؟ سال شصت بود نہ؟

. ہمون ایام. خلاصہ ما ہم پاشدیم رفتیم. از ہر صنفی
اومدہ بودند طفلی ہا. بی جیرہ و اجر و مواجب. ما دیدیم
ابوشریف و آقا لاہوتی اومدند تا واسہ ما سخنانی کنن.
گفتیم بابا! ما نیومدیم حرف بشنفیم، کار کو؟ کار بدین
دست مون انجام بدیم، ما مرد عملیم! اینا بہشون برخورد،
جمع کردن رفتند. ما مونددیم و سی. چل تا صنعت کار. خدا
خیرش بدہ، ممد جہان آرا اومد ما رو دید، گفت: ہر چی
ساختید ما با کلی تشکرات درخواست می کنیم و می بریم
آبادان. ما ہم دیدیم عجب جوون باحال و بامرامی، ہی کار
کردیم و ہی ساختیم و براش فرستادیم. خوشم اومدہ بود
ازش، جیگرددار بود. روحش شاد. اون روزآ فقط کافی بود یہ
تلیفون بزنی بہروز پلنگ، ہر چی می خوایم برامون بار کنہ

برفسته.

ذبیح! یکی از اون بارآ رو خودم براتون آوردم جنوب.

آره یادمه، روزی که دیدمت، تعجب کردم و گفتم به بچه‌ها: هیکل این رانندهٔ ماکه به درد شب حمله می‌خوره تا بعضی‌ها ببینندش و درجا سنگ‌کوب کنن! از اون به بعدش، یه پای من توی اهواز بود، یه پام پادگان میثم جاده قدیم کرج. پاتوق مون شده بود اون جا کارگاه هرچی گلگیرساز و صاف‌کار و تعمیرکار بامرام که توی تهرون میشه گیر آورد. آدم فنی داشتیم توی میثم که سه‌ماه درمغازش رو سرپل امام‌زاده معصوم قلف زده بود تا شب‌بنده‌روز توی پادگان میثم قطعه بسازه واسه اتوبوسای جبهه!

حالا برو ببین سراغ همون لوتی رو می‌تونی بگیری یا نه؟! اصن پیداش می‌تونی بکنی، اسمش جایی ثبت‌ه یا نه؟!

خداوکیلی اگه اون آدم واسه خودش سابقه خدمت و ایثارگری هم درست کرده باشه، من این کارت جانبازی رو میندازم توی جوب همین‌جا! حتی تا مدت‌ها نداشت ما اسمش رو هم درست و حسابی بفهمیم! حاجی‌تراشی

صداش می زدند بچه ها. بعد سه ماه که می خواست بره، گفتیم که حاجی! لنگ مون نذار، قطعه می خوایم. گفت که من اگه دارم میرم از خستگی نیس، بلکه دارم میرم دوتا آدم بهتر از خودم براتون بیارم. رفت و فرداش با سه چارتا قطعه ساز و تراش کار دیگه برگشت. خودشم گاه و بی گاه می اومد پادگان میثم و سر به ما می زد و می گفت: کم و کسری اگه دارین یا چیزی خواستین فقط کافیه یه تلفون کنین. آخرشم بنده خدا توی جریان حج سال شصت و شش زنش له شد زیر دست و پا و... خدا بیامرزش! عروس داشت، نوه داشت، پسر داشت ولی عین یه جوون کار می کرد. می گفت من آلمان هم آشنا دارم، خواستین چیزی بگین تا دستگاه دستگاه بگم براتون برفستن. چقد ما فنی کار و صنعت گرو شو فرسنگین و جوشکار و چه و چه از میثم اعزام کردیم غرب و جنوب، خدا می دونه! چقد.

می دونی ذبیح! من یه اخلاقی داشتم که دست خالی اگه جایی می خواست پاشم برم، برام افت داشت. هر باری که می اومدم جبهه، از در و همساده کمک می گرفتم. یکی بود که سه ماه تعطیلی مدرسه شون شاگرد من بود. این ننش اومد دم در حیاط خونه ما و گفت: حاج اسماعیل!

این پسر من رو گفتند سنش کمه، پایگاه مسجد ثبت نامش نکردند واسه جبهه، وردست خودت بوده، کاربلده اگه راه-بلد نباشه، دستش رو می‌ذارم دستت با خودت ببرش یه سفر بلکه به خواب و خوارک بیاد بچم هیچی نمی‌خوره از روزی که مسجد جوابش کردن. آقا ما این رو برداشتیم بردیم اهواز، هی دنبال خط و خاک ریز می‌گشت، من کشیدمش کنار و گفتم چته بچه؟ گفت من می‌خوام برم جلو. گفتم بابا! صبر کن انگور شی، مونده حالا تا مویز بشی! چش ازش برنمی‌داشتم تا مبادا یهوو ناغافل بپره پشت این تویوتاها و بره خط مقدمی جایی! آقا نگویه روز صبح بلند شدم واسه نماز، دیدم یه کاغذ گذاشته بالای سرم که حاج اسماعیل! من رو ندیدی حلال کن. از جا پریدم و گفتم یا ابالفضل! حالا جواب ننش رو چی بدم؟! جلوجلو زنگ زدم خونه و به عیال گفتم چادر سر بکش یه تُک پا برو در خونه ننه این و بهش آروم آروم قضیه رو بگو. بگو که اسی کوتاهی نکرده و رودست خورده. گفتم این تا شهید نشه برنمی‌گرده اهواز و پیش من. گذشت تا سه روز بعدش که دیدم با تویوتا آوردنش و گفتن سرخود رفته بوده خط ولی خدا خواست که اولاً طوریش نشه، دومندش این‌که اون جا توی خط یه

تانکر خراب بوده و این نیم‌وجبی رو خدا رسونده بوده تا تانکر رو درست کنه و مبادا تانکر گلوله بخوره و ازبین بره! منم به خاطر همین قضیه بخشیدمش؛ ولی گذشت تا این‌که توی کربلای ۴ همون یه وجب بچه، غواص شد و... هنوزم جنازش نیومده. مادرش هم چشمش به درموند، تا این‌که سه ماه بعد عیال ما فوت کرد.

اسی! یادته یه روز با بنز انگوری اومده بودی دم ستاد ما توی ساختمون نخست‌وزیری؟
آره خب.

اولین بار بنزت رو اون جا دیدم.

اومده بودم حواله ابزار بگیرم تا بیرم پیش بهروز پلنگ و ممد شاسی بلکه جور کنم واسه شوما. خدایی بهروز قطعاتی داشت که توی اتحادیه و تعاونی هم گیر نمی‌اومد.

بهروز دستش خیر بود، برکت داشت.

آره، ذبیح! نه آرمی واسه خودش داشت، نه سروصدایی، هیچی. قسم مون می‌داد بی سروصدا جنس رو

ببریم صاف تحویل جبهه‌ای‌ها بدیم و برگردیم. بهروز نبود، من از پس خرید اون ماک برنمی‌اومدم. شبی که شلاق خورده بودم از کمیته‌ایا، اومد خونه من. دمر خوابیده بودم و فحش می‌دادم. گفت: اسی! اینا می‌گذره، پاشو مرد باش، بلند شو ماک رو از شوفرت پس بگیر خودت بشین پشت رل و بزن بیابون. بمونی تهرون، رفقای الواط و قماربازای قدیمی دوباره دورت می‌کنن و می‌کشونت باغای شهریار و پای بساط قمار و عیش و نوش. بهروز خودش صدا تا از اون لاتای کوچه خلوت رو می‌خريد و آزاد می‌کرد. خدایی نفسش حق بود، راست می‌گفت. منم، به چل روز نکشیده، با شوفرم تسویه کردم و بار پشت بار زدم به دل بیابون. توی تهرون عمداً پابند نمی‌شدم. بنز انگوری رو هم تخت خوابوندم کنج حیاط و چادر کشیدم روش. به زنم سپردم هر کی از رفقا اومد دم در تا سراغم رو بگیره، بگو اسی رو گرفتن بردند زندون، بلکه اونا هم بترسن و دور و بر خونه ما آفتابی نشن. همینم شد. فقط عیال می‌دونست که من عوض زندون، مدام توی پادگان ابوذر سرپل ذهاب یا نورد اهوازم!

ذبیح دستی به زانوها می‌کشد:

. به قرآن اون جنگ هشتادسال هم طول می کشید،
من تا آخرش وامیستم.

. واس همین نذر کرده بودی شهید نشی؟ نالوتی!

. خدایی آره. می خواستم بمونم تا خدمت کنم.
شهادت رو واسه اون بچه رزمنده های خط شکن کنار
گذاشته بودم توی دلم.

. راس حسینی بگو لیاقتش رو نداشتم دیگه! گربه
دستش به گوشت نمی رسه...!

ناگهان هر دو با سینه ای خش دار و خسته و پیر،
می زنند زیر قهقهه. اشک از چشمان آب مرواریدی هر دوی
شان بیرون می جهد.

. ذبیح! منم اهل پاپس کشیدن نبودم. این بلاها هم
که سرمون اومده از ترکش و آسیب شیمیایی، از کم کاری و
جاهل بازی نبوده؛ نمی شد که شیمیایی و مجروح نشیم؛
وگرنه من همیشه حواسم به خودم و ماشینم بود.

. آره جون خودت! نه که من نمی دیدم چه طوری
وسط گرمای پنجاه درجه اهواز و حمیدیه فس و فس سیگار

نمی‌کشیدی! اون جوری مراقب جون خودت بودی؟! برو
ما رو سیاه نکن! ولت می‌کردند، با همون ماک گازش رو
می‌گرفتی تا خود بغداد و کاخ ریاست جمهوری صدام!

آخ نگو ماک، ذبیح! دلم واسه زوزه پس‌گازآی موتورش
روی سربالایی‌های گردنه دیوان‌دره تنگ شده. دلم لک
زده یه بار دیگه اول صبح توی سنندج آتیشش کنم و بذارم
نیم‌ساعت درجا کار کنه تا موتورش گرم شه... بعد که به
خودم میام ببینم شب شده و رسیدم اهواز و این طفلی آخ
نگفته و کل روز رو روشن و زیرپام می‌غریده و راه می‌اومده...
بشینم پشت رل و هی دودستی دنده‌هاش رو عوض کنم...
ذبیح! تو نمی‌دونی وختی ماک دور برمی‌داره توی جاده
کفی، هیچی جلو دارش نیس. رخس بود لامصب، کامیون
کدومه! حیف بود روش اسم کامیون و ماک رو می‌ذاشتم!
ماک لاکی من نمونه بود؛ توی کل تهرون. سراغ گاراژدارآی
جاده ساوه که می‌رفتم، همه می‌گفتند که اسماعیل! این
حیفه، نندازش توی راه جبهه. اصن چنان بهش می‌رسیدم
که کسی باورش نمی‌شد از سال به دوازده ماه، هشت ماهش
یا اهوازه یا کرمون شاه و سنندج!

اسی! ما زیاد بودیم، کم شدیم. ما واسه شرزه شدن

نرفتنے ہوئے جنگ، رفتہ ہوئے پشتیان ہاشیم۔ حالا دیگہ
بچہ ہا فنی رو بہ سختی می شہ گیر آورد۔ کجان؟ کوشن؟

۔ ذبیح! تو رو ہم شانسے توی مریض خونہ دیدم! باز
دمت گرم بعد جنگی چندتا از ما رو بہ بھونہ مدرسہ سازی
و اینا دور ہم نگہ داشتی، خدا خیرت بدہ۔ راستی ذبیح! تا
حالا شمردی چندتا مدرسہ و کلاس ساختین؟

۔ نہ والا! جوتکہ ام کجا بود، مرد حسابی! من دہ ۔
پونزدہ سالہ فقط می تونم نفسای خودم رو بشمرم و چشمم
بہ در باشہ کہ کی جناب عزرائیل تشریف میارن و خلاص!
۔ برو بابا بادمجون! آفت کجا بود تو؟! ہنوزم بہ
بادمجون حساسیت داری؟!

۔ باور کن اگہ بہت بگم یادم نمیاد آخرین بار کی
خوردم، باورت نمی شہ۔ یکی من بودم، یکی ہم آقای
طالبی از صنف اتاق سازان کہ اونم بادمجون باہاش
دشمنی داشت۔

۔ عوضش تا دلت بخواد، من، با پوست و خام خام
می خوردم! عین خیار۔

.تو که بابا! اسی! روی عزراییل رو هم کم کردی! از
کجا آوردی این همه عمر رو؟!

. نه که خودت دو سال ازم بزرگ تر نیستی! نسیه
زنده‌ای، برو خدا رو شکر کن.

.والا تو توی همون موقع جنگ هم چندبار نزدیک
بود ما رو به کشتن بدی؛ یادته؟ پشت رل ماک خیلی
خوابت می‌گرفت نصف شبی توی جاده خرم‌آباد ولی هر
چی بهت اصرار می‌کردم نمی‌داشتی من برونم؟

.آره خب، چون تو بودی؛ یکی دیگه بود، فرمون رو
بهش می‌دادم و تخت می‌گرفتم عقب اتاق می‌خوابیدم. تو
بهت اعتماد نبود!

.برو بابا! بگو جونم به جون اون ماک بند بود! بگو
دلت نمی‌اومد مبادا من دنده بد جا بزنم و جعبه دندنت
بگه آخ!

.اون که بعله، ذبیح! ناشی هم بودی.

.ناشی خودتی و... من صدبار قبل تو ماک رونده
بودم.

. ذبیح! اونا ماک نبوده، لیلاند ممد بوده.

. نه به خدا اسی! ماک بود؛ بیست ویک دنده، تریلی.

. خب حالا، باشه، چونه نزن که کپسول اکسیژنت

تموم می‌شه و خونت می‌افته گردن ما!

. میگم اسی! چی می‌شد الانشم می‌تونستیم مٹ

دوران جوونی بیفتیم دور از تریلی سازآ و تانکرسازآ و هر چی

چه می‌دونم اتحادیه و صنف هستش، جنس و اقلام واسه

این بیمارستانیا که بیچاره‌ها دست و پاشون رو سر این

کروناپی گم کردن، جمع کنیم؟ هان چی می‌شد؟

. تو که پنچر شدی، ولی من الانشم می‌تونم، ذبیح!

. دوزار بده آش، تو از یه نیش پشه‌شم عاجز بودی،

حالا واسه ما ادای شیرآرو در میاری؟! من از اتحادیه‌ها و

دولتی‌ها و نظامی‌ها اندازه هیکلت لوح تقدیر و قاب سپاس

دارم.

. قول میدم یه دونشم توی خونه‌ات آویزون نکردی

گل تیفال. ذبیح!

آره، اسی! همینو بگو!

ولی ذبیح! خدایی کله شق بازی ماها نبود، خیلی کارآی پشتیبانی جنگ خوااییده بود روی زمین.

ذبیح انگشت می اندازد زیر ماسک پلاستیکی شلنگ دار تا ریش پای لب پایینی را بخاراند:

آره والا! از پا نمی افتادیم، مگه این که موج انفجار ما رو بگیره و... برداره بیاره تهرون؛ ولی مگه آدم می شدیم؟! هنوز لباس مون خشک نشده، دوباره بلند می شدیم، کجا؟ یاعلی! بریم فلان جا بریم فلان جبهه بریم فلان عملیات! نمی دونم، گاهی با خودم فکر می کنم ما نبودیم جنگ هم نبود، یا اگه جنگ نبود ما هم نبودیم!

ذبیح! جنگ نبود، ما هم نبودیم. من یکی که نبودم. می موندم همون کامیون دار و آواره بیابون. کجا می فهمیدم شهید یعنی چی؟ زخمی یعنی چی؟ مرام و معرفت فقط حرفش می موند توی دهن مون.

راستی، اسی! هنو اون خال کوبی رو داری تخت کمرت؟

ہان! آ رہ۔

یاد تہ کی دیدم؟

و تا اسی انگوری می آید پاسخ بدهد، ذبیح ادامه
می-دهد:

ہمون روزی کہ لب ارونند توی فاوالت و پارافتادہ
بودی دم سنگر تدارکات. پیرنت جرواجر شدہ بود. گفتم
پیش خودم این اسی شہید ہم بشہ، ما واسہ شناسایی
جنازش بدبختی نمی کشیم، چون خال و نشون دارہ.

بعلہ، اگہ اون خال کوبی نبود، کمی تہ چی ہا ہم دہ
تا کم تر بہم شلاق زدہ بودند!

کار کی بودہ؟ اسی!

ممل خوش خط. توی زندان شیراز زد. ہمون سالی
کہ مست کردہ بودم و یہ عابر رو زیر گرفتہ بودم. سال
پنجاہوسہ بود. پشت رل ہمین بنز بودم. تازہ خریدہ
بودمش.

مرد؟

نه شکر خدا، ولی خانواده‌ش سخت رضایت دادند. یادمه داداشش توی دادگاه جلوی قاضی چونون مشتی خوابوند توی فکم که دندونام جابه‌جا شد. پرده گوشم پوکید. قاضی درجا گفت: می‌تونی ازش عارض بشی، نبایست تو رو می‌زد. گفتم که نه، جناب قاضی! حقم بود، ما ازین کتکا زیاد نوش جان کردیم. کارمونه! یه بار اون روز فک و گوشم آسیب دید، یه بارم سرهمون قضیه که خودت گفتی. چنان موج انفجار گرفتتم که ننه‌جونم از قبر بلند شد و اومد جلوی چشمم و هی با دم جارو می‌زد پهلوم: اسی بلند شو خودت رو لوس نکن!... اسی پاشو خوبیت نداره مرد گنده با صدوبیست کیلو هیکل دمر خودت رو انداختی روی زمین، اونم جلوی بچه‌بسیجی‌های نوجون! آقا ما رو میگی، گوش‌مون رو دادیم دست روح ننه‌مون و از جا بلند شدیم؛ ولی دیدم این‌جا که لب ارونند و فاو نیستش که، مریض‌خونه اهوازه! جا خوردم اصن. پرستاره اومده سوزن شیلنگ سرم رو فرو کرده توی دستم، گفتم جمع کن بابا! کفشم رو بده برم، من که چیزیم نیست! ریختند سرم که بگیر بخواب آقا! موجی شدی ناخوشی. ولی بلند شدم و پابره‌نه از اورژانس مریض‌خونه زدم بیرون،

تا کسی گرفتم یہ راست اومدم ستاد پشتیبانی، ماک رو از تو ی پارک درآوردم. تو و چکش طلا جلوم رو گرفتین که اسی کجا؟ گفتم تھرون. صاف اومدم تھرون و رفتم سر خاک ننهام تو ی ابن بابویہ کہ ننه! چرا نداشتی شھید شم؟ چرا نداشتی پیام پیش خودت؟

اسی انگوری دستمال یزدی ابریشمی لاکی رنگ را از تو ی جیب کت بیرون می کشد و مانند دستمال سفره می مالد به همه پهنای چہرہ و چانہ. سرآخر تو ی آن فین کوتاهی کردہ و نفس چاق می کند:

. سه روز بعدش به عیال گفتم بیا بگیر اینم .
طلوق نومہت، ما رو ندیدی حلال کن، از امروز آزادی، شوھر بی شوھر. جا خورد بدبخت. گفت کہ چی شدہ؟ موجت خوب نشدہ ہنو؟ گفتم کہ این سفر آخرمہ، ماک رو بدہ دست شوھر و ماہیونہ بگیر ازش، بنزرو ہم ببر بدہ حراجی برفوشن و پولش رو خرج نواخونہ خیابون قلمستون کنین، خونہ رو ہم کہ سر عقدی زدم بہ نامت، می مونہ مغازہ کہ اونم سپردم سندش رو بہ نامت ککن، پس اندازمون رو ہم بردار برو یہ سر حج، قبر ہم کہ خرجی ندارہ واست جلو جلو خریدم و فقط سنگش می مونہ کہ اونم از دفترچہ

بانکی من بردار خرج کن. شوم و ناهار عزادارها هم که یا بنیاد شهید میدهند یا آگهی عارت اومد و نگرفتی، از همون حساب صندوق مجدد، سی چل هزار تومن گذاشتم کنار واسه رفع گره و کار خلق الله، برو بگیر خرج عزا و نذری بده ملت. بعد اون موج گرفتگی، پاهام هنوزم ناراحته. نمی‌تونم دو دقه محض رضای خدا بایستم سرپا.

اسی! یادته گفتم بیا من برات صحبت کنم با ستاد تا حقوق بگیر بشی و برج به برج پول امریه بهت بدن ولی خوابوندی زیر گوشم؟

آره، ولی حالا تو به روم نیار. حرف کم آوردی؟ نالتوی!

خب، مرد حسابی! پول رو که لازم نبود بگیری و خرج خودت کنی، می‌دادی فقیر فقرا.

پول جبهه رو می‌گرفتم می‌کردم خرج فقیر فقرا؟!!

خب، آره، خره! چه اشکالی داشت مگه؟! منم

از ستاد حقوق می‌گرفتم می‌بردم خرج مدرسه‌سازی می‌کردم. عیب و ایرادش کجا بود؟!!

نمی‌دونم والا؛ لابد دلم رضا نداد چون حس می‌کردم

بایست دور بیافتم کہ ایہالناس! بہ پیر بہ پیغمبر من
این پولہ رو بہ آسایش خودم نزدَم، دادم بہ کی و کجا تا
عامہ المنفعہ ش کردہ باشم!

۔ حالا ہر چی . میگم اسی! اون آمبولانسا کہ بردیم
جزیرہ مینو یاد ت نرفتہ کہ؟

۔ نہ، ذبیح! یادمہ . خوبم یادمہ . توئہ ناشی دو مرتبہ
افتادی توی آب . آی خندیدیم آی خندیدیم من و ممد
شاسی و چکش طلا!

۔ نامردہا! داشتَم خفہ می شدم .

۔ خب، تقصیر خودت بود، می خواستی شنو یاد
بگیری؛ یا غرورت رو بذاری کنار و عین آدم لاوژاکت تن
کنی!

۔ بدر رو کہ یاد ت هست؟ اسی! صیاد شیرازی اومدہ
بود و می گفت کسی حق ندارہ برہ جلو چون خطرناکہ و
منطقہ رو شیمیایی زدن، ولی محسن رضایی پاش رو کردہ
بود توی یہ کفش کہ بایست کامیونا تدارکات ببرن خط؟
آخرشم توئہ کلہ خرماک رو برداشتی تا با کلی پل خیبری

بری جزیره مجنون! خدا به دادت رسید وگرنه لنگه کفشتم
بر نمی گشت .

. معجزه بود اصن، ذبیح! من گفتم این دفعه دیگه
ردخور نداره و خلاص، شهید مهید می شم؛ ولی میرم تا بار
روی زمین نمونه. رفتم و شد ولی قدرتی خدا یه ترکش ریز
هم به ماشین نخورد!

. تو از اولشم قدغن مدغن حالت نبود. بی کله بودی.
هیچ کی غیر تو نمی تونست شبونه بره گیسکه و اون کامیون
رو بندازه پشت کمرشکن و بکشه عقب.

. ذبیح! گفتمی بدر، یادم اومد که عجب اوضاع
قمر درعربی بود اون روز! خط لو رفته بود. منم بایست
روی یه خط خاکی باریک که دو طرفش آب و نی زار و باتلاق
بود، صاف می رفتم جلو؛ بدون چراغ اونم. لامصب عین
پل صراط بود. خطر مال یه دقه ش بود. اومدم از روی
یه پل شناور رد بشم، بسیجی ها پریدند روی رکاب که
حاجی! نرو، بی خیال شو، چپ می کنی. گفتم چپ بکنم
بهتر از اینه که این جا معطل بایستم تا آفتاب بزنه و طعمه
هلی کوپترها بشم. چشم چشم رو نمی دید، ذبیح! زدم توی

دندہ، کله چسبوندم به شیشہ جلو، مولا رو یاد کردم و نرم گاز دادم. ہی می زدم روی فرمون و ماک رو قسم می دادم کہ جان پسر زهرا کم نیار و شرمندہ نکن. حیوونی آروم آروم رفت جلو، دہ تا چرخم روی شناور بود کہ دیدم ماشین نیم متر نشست کرد. گفتم کہ کار تمومہ، مُردم رفت پی کارش و دماغم سوخت؛ ولی بازم از رو نرفتم، آروم ادامہ دادم تا ہشت چرخ عقب ہم اومد روی پل شناور. حالا تازہ داشتم چرخای جلو رو مینداختم روی خاکی اون سر پل. نہ جلو رو می شد دید، نہ از عقب می شد خبر گرفت. سریہ بسیجیہ کہ چسبیدہ بود بہ میلہ آیینہ و پا روی رکاب داشت، داد زدم: پیر پایین ببین چرخای عقب کجای کارہ؟ رفت و جلدی برگشت و گفت: حاجی! از دو طرف نصف تیغ لاستیکات زدہ بیرون از لبہ پل شناور و نیم سانت جابہ جا کجش کنی، افتادی توی آب. از ہر دو طرف تریلی، لاستیکای کناری روی ہوا بود. گفتم بہش: تو در آویزون نشو، برو ہمون عقب و تا یہ طوری شد، داد بزن تا من ترمز کنم. رفت و دیگہ صدایی ازش نشنیدم. بارون گلولہ بود کہ می اومد روی آب و خشکی. توی دلم گفتم: خیلی کوچیکتر از اونید کہ بتونید من رو بکشید! دندہ دو

و سه کردم و هی گاز و پس گاز، نمه نمه اسب و گاری رو از روی پل کشیدم جلو. حالا که خلاص شده بودیم از اون پل صراط، برگشتنی هم همون بساط رو داشتم! ولی این بار اسب خالی بود و راحت تونستم رد بشم. پیش خودم گفتم: محاله یه بار دیگه بیام و بتونم این بار هم سالم ازش رد بشم. گفتم همین یه بار بوده و کار خدا. بعد من، اصغر قناری هم شیر شد تا بره، ولی نتونست. می گفت: ماک راهی رو نرفته و باری رو نبرده که ولوو N۱۲ نتونسته رفته باشه. گفتم بهش: حالا تو برو ببینیم. رفت و برگشت و گفت قبول نیست، تو کمکی داشتی. گفتم بهش که کدوم کمکی؟ کمکی کجام بود؟ گفت: بسیجی ها کمکت کرده بودند. گفتم که خب تو هم می گفتی کمکت کنن. گفت که نکردند خب. گفتم از بس گنده دماغی خب! فقط بلدی با قناریت مهربون باشی! حالا نگو بدبخت اصلاً قناری ندیده بود توی عمرش، اسم ولوو زردرنگ خودش رو گذاشته بود قناری! بهش آخر سر گفتم: ببین! اصغر جون! رانندگی به کامیونش نیس، به جیگرو رانندشه. گفتش که زپلشک! کور خوندی، به شانست بوده که اون شب تونسته بودی از روی پل قسر در ببری. گفتم که حالا هر چی، بیا اصلاً

افتخار و رکوردش مال تو اگه افتخاره تا من برم به همه
بگم اون شب اصغر قناری پشت رل ماک من بوده!

. ولی خودمونیم اسی! از حق نگذریم! کی جرأت
داشت هر شب هر شب با تویتاوانت فرمون هیدرولیک بار
فشنگ و مهمات بیره خط جاده خندق؟! اونم توی دل
هور و راست سنگرای کمین بعثی‌ها!؟

. هیچ کی به خدا، هیچ کی جیگر نداشت؛ الا اصغر
قناری.

. آره، اسی! حتی اون باری هم که تویتاش عین خر
رفت توی گل، بازم از رو نرفت. هی می‌گفت حاجی ذبیح!
بار مار داری بده خودم ببرم جلو، خطرش پای خودم.

. اصن ذبیح! اسم جاده خندق و سه راه مرگ هم
می‌اومد، هفت بند آدم وامی رفت! من نمی‌دونم اصغر
قناری اون همه جیگر رو از کجا آورده بود؟!؟

. اسی! یه بار خودم نشستم پشت رل یه کفی تا بار
ببریم خط، میونه راه گیر کردیم توی گل. از خیرش هم
نمی‌شد گذشت، مسؤولیت داشت، کم باری نبود. مسؤول

محورشون گفت که حاجی! بی خیال شو از کامیون فاصله بگیر، خطر داره. گفتم بهش که برو بابا! دلت خوشه، این کامیون به جون من بسته است. گفت که مگه شخصیه؟ گفتم باشه یا نباشه، توفیری نداره واسم. اسی! تو که غریبه نیستی، راستش اون کامیون پول جهیزیه دخترم بود که انداختمش عقب تا عجالتاً زده باشم به زخم جنگ. شکر خدا از منطقه هم که برگشتم، زودی دوباره پولش رو جور کردیم و دختره رو فرستادیم خونه بخت.

دمت گرم لوتی!

. حالا، بگذریم، داشتم می‌گفتم. نشسیم و فکر کردیم که چی کار کنیم که نه سیخ بسوزه، نه کباب. اگه اون لندهور همون‌طور روی جاده هور می‌موند، راه‌بندون می‌شد، طیاره هم جلدی از گرد راه می‌رسید و عین باز شکاری یه لقمه‌ش می‌کرد. خلاصه که هیچی، دستگاه بُرش رو زودی جور کردیم، بار تسلیحات کامیون رو ریختیم پایین و تریلی رو از وسط با هواگاز برش زدیم. نصف افتاد این ور، نصف هم افتاد اون ور جاده. خنده‌دار شده بود اصلاً! هر دو طرف هم آب و نی‌زار. رفتم جلوتر و صحنه‌ای باهاش روبه‌رو شدم که توی دلم گفتم: بابا! خوشا به

غیرت ذبیح کہ این بار رو رسوندی دست این بسیجی‌ها! اسی! دیدم چنان جنگی شده کہ لودر و تانک قاطی ہم داشتند کار می‌کردند. تانک شلیک می‌کرد و لودر کنار دستش واسش خاکریز و سنگر تانک درست می‌کرد! یعنی اگہ اون مهمات‌ها و گلولہ‌ها دست اینا نمی‌رسید اون شب، کلی آدم لت و پار شدہ بودند. قتلگاہ می‌شد اصلاً! رانندہ لودرها ہیچ پناہی براشون باقی نماندہ بود! چہ رانندہ‌هایی کہ توی اون صحنہ شہید نشدند! اصغر کہ ہمراہ و دستیارم بود، دراومد و گفت: حاجی ذبیح! من این جا می‌مونم، تو برگرد نمون، تنہا برو. گفتم بہش کہ چی چی رو من می‌مونم تو برو؟! بمونی کہ چی بشہ؟ تو کہ تیردرکردن بلد نیستی، از دورہ سربازیت ہم بیست سال گذشتہ کہ اونم نظافت چی آش‌پزخونہ پادگان قلعہ مرغی بودی، یہ میدون تیرم نرفتی تا امروز! گفت کہ نہ، می‌مونم می‌شم کمک رانندہ این لودرچی‌ها. اسی! بہ زور آستینش رو از چنگ من درآورد و رفت پای کار. یہ رانندہ تیر و ترکش می‌خورد و می‌افتاد، اصغر قناری زودی می‌پرید پشت فرمونش و چنان کار می‌کرد کہ انگاری اسباب بازی دادہ باشن دستش! اصلاً من مونندہ بودم این بشر کی راندگی

لودر یاد گرفته بوده که ما خبر هم نداشتیم! گفتم به خودم که حالا صبر کن، پایین که اومد ازش می‌پرسم؟ آقا! به ساعت نکشید که سه تا راننده لودر شهید شدند و این اصغر جای هر سه اونا رو گرفت؛ آخر سرم خودش تیر مسقتیم تانک خورد و...!

ذبیح دیگر نفس‌اش بالا نمی‌آید. لب روی هم می‌فشارد و بغض فرومی‌بلعد. اسی انگوری دست می‌اندازد روی شانه‌های استخوانی و سفت او:

.دلم آتیش گرفت اون روز؛ چون می‌دونستم که اصغر داروندارش همون ولوو بود و بس. عین ما نبود که بگیم خب، حالا کامیونمون از بین رفت به درک، مغازه که هست. مغازه رو تخته کردیم باز بگیم طوری نیس، خرج‌مون از یه جا دیگه می‌رسه. ولی اصغر قناری هیچی نداشت؛ اگر داشت، همه رو با خودش مینداخت پشت همون ولوو و می‌آورد جبهه.

.همون رو هم پیش از شهادتش ازدست داد!

. طفلی اصغر، خانومش باردار بود. پسرش رنگ باباش رو هم ندید. دل اصغر خیلی به دنیا و زندگی بود؛

ولی می‌گفت: سه ماه می‌مونم، اگه زنده موندم و طوریم نشد، میرم تا بعد یه سالگی بچه‌ام نیام جنگ. روزی که شهید شد، برگه مرخصی توی جیبش بود. می‌گفت: دو روز میرم قلعه حسن خان سر به زنم می‌زنم و برمی‌گردم. اسی! والا اگه من حتی بو هم برده بودم که این زن جوون و پابه‌ماه داره، عمراً می‌داشتم سراز خط در بیاره و تا جزیره مجنون بشینه کنار دستم! چه می‌دونستم؟ بعداً که شهید شد و رفتیم خونه‌ش، ماجرا رو خونواده‌ش برامون تعریف کردند.

. چه قد تودار بود این بشر، خدا! تو کل هیکلش یه عضو بیش‌تر نبود، اونم جیگر. همه‌اش می‌گفت به من: آقا اسی! مرگ من یه روز وقت بذار شوفری ماک رو یادم بده. منم می‌گفتم: برو بچه! هر وقت دوتا ولوو تونستی چپ کنی و زنده بمونی، بیا کار با ماک رو هم یادت بدم. عاشق این بود که وایسته پای اتاق ماک و من هی گاز بدم و این بگه: جان! چه صدایی! عجب نازه! شیر لامصب، می‌غره! منم از قصد هی گاز و پس‌گاز که این ماشین موتورش نفس بکشه و اصغر قناری کیف کنه!

. میگم، اسی! ما این همه حرف زدیم، نکردیم یه
ضبط بذاریم ور دل مون تا اینا رو ضبط کنه!

.طوری نی، ذبیح! من که شروع کردم به نوشتن، تو
هم بهتره یه دستی به سروگوش اون حافظه چلاق و علیت
بکشی!

. حافظه خودت چلاق و علیه، اسی انگوری! الان من
بیشتر دارم به حافظه ام زور میارم و حرف میزنم یا تو؟
. حالا هر چی، فعلاً ول کن او شاخه بید بدبخت رو،
دوساعته عین میله اتوبوس چسبیدی بهش!

ذبیح ترکه ترو باریک را رها کرده و تخت کمر را صاف
میچسباند به پشتی اوریب نیمکت تمام چوبی محوطه
بیمارستان. مغزش گرم شده. دوست دارد باز هم اسی
انگوری را بگیرد به حرف. نگاهش می کند که دارد زیرلب
فاتحه میخواند برای اصغر قناری

. اسی! خاطرت از ماشینت جمع؟

. که چی؟ که دزد نبره؟

. نه بابا! اون عتيقه رو دوره گردهاى ضايعاتى هم
نيگاش نمى كنن!

. په چى منظورته؟ ذبيح!

. منظورم اينه كه مى تونه ما رو تا قلعه حسن خان
ببره و برگردونه؟

. اصلاً حرفش رو هم نزن.

. خب، خوبه خدا رو شكر خودت اعتراف كردى كه
ماشينت لكنتو و مرخصه، اسى!

. نه خيرشم، واس خاطر حال و روز خودت ميگم،
وگرنه بلندت مى كردم تا يه كله با همين بنز بيرمت زيارت
مشد. تخته گاز. عين شهاب.

. پس ولش كن، بشينيم همين جا اختلاط كنيم.
ميگم شب چله بود؟ كى بود؟ كربلاى ۴؟ يادته؟

. همون عمليات كه لو رفت؟

. آره، همون كه داشت پدرمون درمى اومد.

. ذبيح! ما توى كدوم مأموريت و كدوم عمليات

پدرمون درنیومد که اون یکیش باشه؟!

.هیچی، هیچ کدوم.

.ذبیح! ما دنبال محبوبیت بودیم؟

.نه والا، اصلاً نمی‌دونستیم محبوبیت کیلو چنده؟!

.ذبیح! ما دنبال شهرت و اینا بودیم؟

.نه، اسی!

.ذبیح!....

.عی بابا! تو چرا هی بیست‌سؤالی می‌پرسی و هی

می‌پری توی حرف من! بذار حرفم رو بزنم.

.خب، باشه، بگو. به قول نوه‌ام: اوکی.

.حالا هرچی، می‌خواستم بگم از شبش که بارون

گرفت و فردا ظهرش رفتیم تا ناهار پخش کنیم توی خط؛

ولی واویلا! دیدیم روز عاشورا شده! ولی باز هم روحیه

بچه‌های فنی و تدارکاتی بالا بود. پیش خودم گفتم که

صدام نامرد ضربه آخر رو زد، رفتیم که شکست بخوریم و

همه رشته‌ها پنبه بشه؛ ولی قدرتی خدا، به دو هفته نشد

که دوباره عملیات شد و بچه‌ها زدند جلو توی کربلای ۵.

ذبيح!

هان؟ دوباره چیه یزیدی توی حرفم؟

ذیح! می‌گم یادته اون مأموریت رو، اون باری که

هندونه بارزده بودیم با کمپرسی مایلر ده چرخ؟

می‌خواهی مخ من رو کار بگیری تا یادم بیاد یا

پرسیدی تا خودت حرف بزنی؟! خب، اگه پرسیدی که

خودت تعریفش بکنی، باشه، بگو.

- برو بابا! بگو اون ماجرا از مخ تعطیلت پریده، دیگه

چرا به کج بودن کف اتاق گیر میدی؟!

۱۰۰. **باشه، هر جور راحتی. حالا تعریفش کن بینم چی**

اومده توی اون مخ پیرت؟!

یادمہ یہ روز از تھرون می رفتیم و عقب یہ کمپرسی

هندونه بار زده بودیم. بین راه ماشین چند بار پنچر شد....

چندتایی هم ماشین از اعزامی‌ها و تدارکاتی‌ها اومدن

نگ‌داشتن و کمک کردن.... سرآخر وقتی رسیدیم، من

دیدم نصف بار کمپرسی خالیه! ازت پرسیدم: چی شد؟ اینا مال جبهه مگه نبود؟! تو هم گفتی: فرو ختم شون! گفتم بهت که مرد حسابی! جوک نگو، هندونه ها کو؟ قسم و آیه خوردی که جاشون امنه. نگو اون ساعتاً من خواب بودم توی اتاق کمپرسی! خلاصه که توی کتم نمی رفت و یقه ت رو چسبیدم و باهات گلاویز شدم که یا بگو هندونه ها کو یا من از همین جا سروته می کنم برمی گردم تهرون. یادمه اون شب قهر کردی، اصلاً شام و صبحونه هم نخوردی. به ظهر نرسیده، ممد شاسی اومد و گفت که آقا ذبیح! دمت گرم. گفتم که چی شد؟ دمت گرم واسه چی؟ ممد گفت که بابا! اسی! مگه تو خبر نداری؟ دیشب که تو توی خواب خوش بودی، ذبیح نصف هندونه ها رو بار تو یوتاوانت کرده و برده خط مقدم سنگر به سنگر با حاجی صلواتی تقس کرده بین بسیجی ها! من رو بگو، انگار برق سه فار بهم وصل کرده باشن، وا رفتم. قبلش می گفتم تو دست و دل بازی به خرج دادی و...

خب، حالا که چی؟ اینا رو گفتی تا حلالیت کنم؟!

برو بابا! ذبیح! من بهت یه قرون هم بده کار نیستم!

. بشکنه این دست که جونت رو نجات داد؛ اونم نه

یه بار، دو. سه بار!

هر دو پیرمرد، باز انفجاری می‌زنند زیر قهقهه.

. اسی!

. هان، دیگه چیه؟

. اسی! من شاگرد تعمیرگاه بابام بودم، با بُرس

روغنی و سیاه قطعه ماشینا رو توی یه لگن مسی پر از

نفت تمیز می‌کردم. یادم نمیده، بابام مدام می‌اومد

بالای سرم، با سرآستین عرق پیشونی رو ورمی‌چید، به

ساعت اورینت بند استیل خودش یه نیگایی مینداخت

و می‌گفت: پاشو برو حالا یه چیزی بخور، ضف نکنی. یا

می‌گفت: ول کن برو فعلاً مشقات رو بنویس، بعد دوباره

بیا. یه بار ازش پرسیدم: آقا جون! یه چیزی بپرسم؟ گفت

بگو. گفتم: این ساعت رو چند خریدی؟ از کجا خریدی؟ او

موقعاً فکر می‌کردم هر کی از اون ساعتاً بسته باشه، خیلی

بزرگه، خیلی مرده. بابام یه نیگا از گوشه چشم به سرتاپام

انداخت و جواب داد: از پله‌های سر بازار نوروزخان، شایدم

از پشت مچد شاه. بعدش از چاله سرویس پایین رفت، با

همون صدای دورگه دراومد و گفت: اگه نمیری چاشت بخوری یا مشخ نداری، پاشو لااقل اون رادیوی وامونده رو روشن کن، بچه! بُرس رو ول کردم توی پاتیل نفت، با شلوآرم دست هام رو خشک کردم و رفتم طرف رادیو. یه رادیو جعبه‌ای ترانزیستوری بود، از اینا که توی سداسمال ریختن. پیچش رو که اومدم بچرخونم، صدای قیزقیز موجش بلند شد و یهو بابام داد زد: صددفه گفتم دست به اون موجش نزن، فقط روشنش کن، بچه! آقا، منم دست پاچه شدم، شروع کردم به چرخوندن پیچ رادیو به همون سمتی که اول بود. صدای پارازیت بلندتر شد. خواستم صداش رو کم کنم که دست مردانه و سیاه شده پدراز بیخ گوشم به طرف پیچ رادیو اومد و... من دولا شدم از زیر دستش در برم و بشینم روی چارپایه چوبی که ولم کرد و یه لاله‌الله غلیظ گفت و خودش موجش رو ردیف کرد. اسی! اون آخرین جمله‌ای بود که از بابام شنیدم؛ آخرین لاله‌الله عمرش هم شد. تا برگشت که دوباره بره توی چاله سرویس، به لبه پلکان نرسیده، جادرجا تموم کرد و... قلبش رو چنگ زد، نشست و الفاتحه. تا برسونیمش مریض‌خونه سر درخونگاه، یارو دکتره گفت

باباتون یہ ساعتہ تموم کردہ، بی خود آوردینش، کاریش نمی‌شه کرد! آچار ۸ توی دست چپش تا خود مریض خونه قفل مونده بود. سفت چفت کرده بود مشتش رو دور اون. آدم باورش نمی‌شه، یعنی اجل این قدر بیخ گوش ماست؟! حتی فرصت نکرده بود آچار رو بندازه زمین و یہ آخ بگه!

به گاراژ که برگشتم، هنوز رادیو داشت ناله می‌کرد و باز بود. قشنگ یادمه داشت می‌گفت: سربازان ارتش بریتانیا در حال ورود به پالایشگاه نفت آبادان... بلند شدم رفتم سمت دیفال چرک کارگاه و هر چی آچار و ابزار آویزون بود ازش ریختم زمین. عین دیوونه‌آ... هیچ کی هم جلودارم نبود... یادم اومد چه روزایی که دونه به دونه اونا رو به دست بابام نرسیده بودم که هی صدا می‌زد: ذبی! شلاقی بده... ذبی! دسته جک رو بیار... ذبی! اون سطل گریس کو؟... ذبی! رینگ ۱۶ آچار جفجفی رو جلدی بردار بیار سرچاله. توی تک به تک اون آچار آ صدای بابام بود. ولی دیگه نه صداشون رو می‌خواستم و نه خودشون رو. اگه چوبی یا پلاستیکی بودن، همون جا همه‌شون رو با همون تغار نفت آتیش می‌زدم! کفری شده بودم از دست روزگار.

هنوز خبر مرگ بابام به در خونه و گوش ننه‌م نرسیده بود. کسی جرأت نمی‌کرد راه بیفته سمت خونه‌مون تا خبر بده. تعمیرکار آزل زده بودند به خودم که یعنی کار خودته. یه ساعتی که گذشت، زیر بغلم رو گرفتند و گفتند: بلند شو، پسر حاجی! مرد باش، برو به مادرت تسلیت بده، ما هم پشت سرت لباس تعویض می‌کنیم و میایم. جیغ رادیو عین مته توی مغزم بود. دوست داشتم به جای اخبار پالایشگاه نفت آبادان، قرآن واسه بابام پخش کنه! در گاراژ رو چفت زدیم و یکی کاغذی عجالتاً نبشت و چسبوند روش که به علت درگذشت فلانی تا اطلاع ثانوی گاراژ تعطیل می‌باشد و... راه افتادم به طرف میدون شاه. انبارگندم رو که رد کردم، چند لحظه‌ای ایستادم و خیره شدم به جمعیتی که با کامیون و دوچرخه و جیپ داشتند می‌رفتند سمت بالا. میدون شاه هم شلوغ بود. نظامی‌ها رفت و آمد می‌کردن. بیش‌تر از روزآی پیش. گردان گردان. تا رسیدم به کوچه ستون سنگی. خونه‌مون بوی ناهار می‌داد. در زدم. بابام از بچگی سپرده بود: کلون در رو یه بار بیش‌تر نزن، مبادا ننه‌ات هول کنه و دستش بند باشه یا آبجیت خواب باشه و بدخواب شه. مادرم آروم صدا زد:

اومدم. کاش نمی اومد! تا در رو باز کرد و رنگ و روی من رو برانداز کرد، چنگ زد صورتش و گفت: یا فاطمه زهرا! کی کتکت زده؟! آقات کو؟! بغضم تازه ترکید و گفتم: آقا بی آقا! بی آقا شدم...! پریدم بغلش و عین چی زار زدم. اون قدر سفت داشت فشارم می داد که نزدیک بود تنگی نفس بگیرم. تمام تنم رو بوی نفت برداشته بود. آجی کوچیکم چهارماهش بیش تر نبود. تازه دندون درآورده بود. نگو همون موقع مادرم داشته دندونی می پخته براش! عصری دوتایی راه افتادیم پیاده سمت پزشک قانونی و سنگلج. چشمم که به گلدسته های مچد شاه افتاد، دوباره گریه م گرفت. عین ابر بهار. به یادم برگشته بود که چه قد با بابام می اومدیم واسه نماز مچد شاه. یه بارش یادمه آب حوض حیاط مچد یخ بسته بود و ملت با آجر می زدند گوشه حوض تا یخا بشکنه و بتونند دست نماز بگیرن. بیش تر کاسب کارا اون جا می اومدند نماز جماعت ظهر و شب. همه شون می ایستادند پشت سریکی که یه پیرمرد بنکدار بود تا بهش قامت ببندن. خیلی وقتا، اون قدر من بچه بودم که بابام می گفت لازم نیس تو هم وایستی پیش ما، می خوای بری توی حیاط بازی کنی، برو. منم ترکه

برمی‌داشتم و سرعقب کفترآی شبستون مچد می‌داشتم.
قحطی هنوز بود اون سالآ.

آره، ذبیح! یادمه قحطی روی زاد و ولد مردم هم تأثیر
گذاشته بود.

. خلاصه، ملت لاغرو رنجور شده بودن. ما که هفتآ
اولاد بودیم، چارتا دختر و سه تا پسر، دیگه نمی‌دونستم
خرجی مون رو خدا چه طوری می‌خواد برسونه؟! مادرم گاراژ
رو سرقلفی داد به یکی از تعمیرکارآ که از جوونیش کارگر و
وردست خود بابام بود. از روزی که قدم به پنجره و شیشه
راننده رسید، شدم شاگرد شو فرو چسبیدم به کار. هر کاری
بابام یادم داده بود، تر و فرز انجامش می‌دادم. حرفاش
هنوزم به گوشم آویزونه. می‌گفت زیاد وردست من نمون،
برو درست هم بخون. ولی من راستیش کار رو بیش‌تر
از درس و مشق دوس داشتم. از اولشم؛ ولی الان دیگه
به بچه‌ها و نوه‌هام چنین چیزی رو نمیگم که درس رو
بی‌خیال بشن و بچسبن به کار. میگم: شوما درس‌تون رو تا
تهش ادامه بدین، کار خودش میاد دنبال‌تون. ولی زمونه
ما، بد زمونه‌ای بود، بایست خودت می‌دویدی دنبال کار.
درس انگاری مال بچه بیکارآ یا نه خونواده‌های مرفه بود.

منم از میکانیکی لذت می بردم؛ ولی تا چند وخت همش فکر می کردم چون بابام رو اون آچارآ و ابزارآ گرفته، زیاد دست به آچار نمی شدم. کمک شو فوری رو بیش تر ترجیح می دادم. مادرم هی نق می زد و می گفت: ذبی! ول کن کار رو، خرجی خونه می رسه، غیرتت رو فعلاً نیگه دار تا خودت مستقل شی و زن بگیری، برو به جاش الان دنبال درس و مشق.



فصل پنجم



بی‌فایده است؛ خواب از چشم‌های اسی انگوری
 گریخته. نگاه می‌اندازد به ساعت دیواری: چیزی به نماز
 نمانده. ماسک پلاستیکی را که این روزها مانند ساقدوش
 داماد و بالش شده، برمی‌دارد تا با تانی بلند شود برای
 دست‌نمار. با آب سرد وضو می‌گیرد. از بعد انقلاب که
 نمازخوان شده، هیچ‌وقت آب وضو را خشک نمی‌کرده.
 می‌گذارد خودش خشک شود. برایش زمستان و تابستان
 هم ندارد. عبای عنابی را روی دوش می‌اندازد و می‌ایستد
 سمت قبله. نمازش که تمام می‌شود، روی سجاده
 می‌نشیند و تسبیح برمی‌دارد تا صلوات پشت صلوات
 بفرسد. پلک‌هایش بالاخره سنگین می‌شود. همان‌جا
 کنارکش سجاده ولو می‌شود به پهلوی... خوابش می‌برد.
 سیاهی اتاق کم‌کم رنگش را به روشنایی اول صبح می‌دهد.
 صدای جیک‌جیک پرندگان هم شنیده می‌شود. بلب‌خرما
 در نزدیکی می‌خواند و جفت را صدا می‌زند. اسی انگوری از
 دیروز خیلی خسته شده؛ از دیروز که رفته بود بیمارستان
 عیادت ذبیح و کلی باهاش گپ زده بود. شبش هم نشست
 پای نوشتن خاطرات.

هنوز خواب است. کبوترها پشت پنجره صف

کشیده‌اند. روزی امروزشان را می‌خواهند. با بال‌های رنگین به شیشه پنجره می‌کوبند. اسی سرآخر از صدای هیاهوی کبوترها بیدار می‌شود. پاهایش خشک شده انگار. درازشان می‌کند... کش‌وقوسی به بدن می‌دهد... به ساعت نگاه می‌کند: از هشت گذشته. بلند می‌شود و بساط سجاده‌اش را جمع می‌کند... پرده‌ها را کنار می‌زند و کاسه گندم و خرده‌ریز نان خشک را ولو می‌کرد لبه هرّه سنگی. هوا حسابی گرم شده. برای امروز برنامه دارد کولرساز را صدا کند. وگرنه از گرما هلاک خواهد شد. لیوانی آب توی ظرف پلاستیکی پرندگان می‌ریزد و پنجره را می‌بندد.

دوباره از کیسه داروها خبری نیست. همیشه، برای این‌که بی‌خود دنبالش نگردد، می‌گذارد روی میز یا پای گوشی تلفن و دم دست؛ ولی این بار بایست خوب بگردد. دست‌آخر زیر میز جلوی کاناپه پیدایش می‌کند. قوطی کشویی را می‌کشد بیرون و قرص‌های وعده یومیه صبح را می‌خورد. در فکر است که امروز چه کارهایی دارد. اول باید ظرف‌ها را بشوید، بعد برود سروقت کولر و بعد هم سراغ نوشتن. از نوشتن راضی است. دیروز برای شروع خوب بود و امروز فکرهای بیشتری به ذهنش هجوم آورده که

بی‌صبرانه منتظر فرصت است تا بنویسد.

همین‌طور که ظرف‌ها را کف‌مالی می‌کند، به سال و خاطرات جبهه هم فکر می‌کند؛ به آدم‌ها؛ به جاها؛ به کارهایی که کرده و... به اتفاقاتی که از سرش گذشته؛ حتی به خاطرات و حوادث بعد از جنگ هم فکر می‌کند. همه را باید در سر رسیدش بیاورد. همه برایش مهم و خواندنی هستند. کبوترها هم‌چنان با بغوغو سر دانه‌ها دعوا و مسابقه دارند. ناگهان به سرفه می‌افتد و... رگ‌بار سرفه امانش را می‌برد. از درد سینه دولا روی زمین می‌نشیند. ماسک اکسیژن را با دستش جست‌وجو می‌کند. پیدایش می‌کند. سرفه‌ها بند آمده. ماسک را به صورت می‌زند و پیچ کپسول را باز می‌کند. چند نفس می‌کشد و همان‌جا آرام می‌گیرد. به یادش می‌افتد که این هم آخرین کپسول اکسیژن است. باید زنگ بزند برای پرکردن کپسول‌ها. کمی حالش بهتر شده. کمر راست می‌کند و صاف می‌نشیند. پیچ کپسول را می‌بندد و ماسک را از روی صورت برمی‌دارد. چند نفس عمیق می‌کشد و انگار که حالش بهتر شده باشد، از جا بلند می‌شود.

زل می‌زند به صفحه سفید سر رسید: «یادش بخیر

تعمیرگاه، چه سال‌ها که عمرم توی تعمیرگاه‌ها نگذشت! اولین تعمیرگاه رو خوب یادمه. قبل از انقلاب، پشت مدرسه فنی و حرفه‌...». هنوز هم تعمیرگاه را دارد؛ ولی متروک است. برای روزگار پیری و کوری نگه‌داشته. این روزها تصمیم گرفته بفروشدش. می‌خواهد با پولش مدرسه‌ای توی یکی از مناطق محروم و دورافتاده کشور بسازد؛ بلکه خدا خواست و دو باب. نمی‌داند عمرش کفاف می‌دهد یا نه! فعلاً که کسادى بازار خرید و فروش است و مشتری برای گاراژ پیدا نمی‌شود.

دستش را از زیر چانه برمی‌دارد. یاد ذبیح افتاده باز که یک روز پنج‌بار پنچر کرده بودند و هر بار مجبور شدند پنچری لاستیک را بگیرند:

«... یه کمپرسی پرِ رب گوجه فرنگی خونگی بود که خانوم حاجی‌فاضلی دوست با کمک زن‌های خیابون غیاثی و عارف واسه کمک به جبهه درست کرده بودند. یه موتور صفر دیزل بنز ۹۱۱ هم گذاشته بودیم پشت دبه‌های رب، بار کامیون. اون رو صنعت‌کارای ارمنی به جبهه اهدا کرده بودند. بنا بود

ببریم دزفول و تحویل حاجی آب‌دهنده بدیم. چشم‌به‌راه بود بنده خدا و از یه هفته قبلش تلفون زده بود به ذبیح که ما به فلان موتور واسه فلان کامیون مون نیاز مبرم داریم. ذبیح هم معطل نکرد، زنگ زد به روبن و دوستاش و... یه عصر نکشیده پول موتور جور شد و خودم رفتم از روبن گرفتم تا برم دروازه قزوین و خرید کنم. از اهواز سروکارم افتاد به کرخه. حاجی آب‌دهنده گفت: لطف کن موتور رو پیاده نکن، برش دار صاف ببر خودت کرخه تحویل تعمیرگاه مون بده. دوباره گازش را گرفتم سمت کرخه. نگو یک منطقه رملی و شل‌وول بود. کمکی هم داشتم. بچه تر و فرزی بود. اسمش رضا بود. هر چی بهش می‌خواستم بگم، هنوز به زبون نیاورده، انجامش می‌داد. ما هی پنچر می‌کردیم. این رضا ولی نفس کم نمی‌آورد. هی می‌گفت: اسی‌خان! شما پیاده نشو و از جات جم نخور، خودم سه‌سوته میرم پایین و شلاقی تعویضش می‌کنم. منم خسته

و از خدا خواسته، یکی. دوباری اصلاً در کامیون
 رو هم باز نکردم تا پایین پیام. آخر سرش موتور
 جوش آورد و پرت... خاموش شد. رضا پرید
 پایین تا بره سروقت کاپوت. من با بنز کامیون
 کلاً مخالف بودم. پشت رل و توی اتاقش اصلاً
 جام ناراحت بود. ذبیح اون سفر رو نداشت با
 ماک برم. خلاصه که از کل منطقه گرد و خاک
 به هوا بلند بود. ما هم هول و دست پاچه که
 چه کنیم این زود جمع شه و ما رو نزنن! از دور و
 نزدیک صدای خمپاره بلند بود. گاهی هم تنم
 می لرزید و می گفتم که این یکی دیگه صاف
 می افته فرق سرمون! اون روز آیدمه زنم پابه ماه
 بود. نه اسلحه ای داشتیم نه چیزی. آفتاب هم
 داشت بالا می اومد. رضا تندی برگشت و گفت:
 اسی خان! به گمونم گازوییل تموم کرده. گفتم
 که زپلشک! ما که تازه توی دزفول باکش رو پر
 کرده بودیم که! گفت: نمی دونم والا ولی فکر
 کنم از باکش باشه. یه سیگار روشن کردم و به
 هر چی بنز کامیون بود، لعنت نثار فرستادم!

گفتم دیگه اسلحه هم بذارند روی شقیقه‌م، پشت رل بنز نمی‌نشینم. رفتم پایین تا دوتایی بیفتیم به جوش. آخر سر دیدیم که بله، باک سوراخه. با کهنه و سیخ و میله یه جوری سرهمش کردیم و دو گالن گازوییل ریختیم توی خیکش. حالا مصیبت بعدی هواگیری اون تن لاش بود! مکافاتی داشتیم اون ساعتاً. ولی بازم روشن نشد که نشد. مشت کوبیدم روی اتاق بنز که یهو سوت یه خمپاره بلند شد و تا اومدیم به خودمون بیاییم و دراز بکشیم، ترکید و یه ترکش ریز اومد و نشست درست پشت همون دستی که کوبیده بودم به اتاق بنز ۱۹۲۰ تا دلم گواهی بده اسی! بی خود به ماشین مردم ضربه و خسارت زن. از کل ترکشای اون خمپاره، تنها یکیش اومد خورد به پوست دست من! بقیه‌ش نه به ماشین خورد و نه به رضا و نه هیچ جای دیگه‌ای. داد زدم: رضا! دست بجنبون تا بعدش کارمون رو نساخته! طفلی عین فرفره دور ماشین می‌چرخید و نمی‌دونست چی کار

کنه. بچه دولت آباد بود. پنجاه کیلو گوشت داشت و صدوپنجاه سانت قد که نصفش جیگر بود. خلاصه که به هر ضرب و زوری که بود، راش انداختیم و آمدم تا مقر اون مهندسی که آب دهنده حکم تردد و آدرسش رو بهمون داده بود. هر کسی از راه می رسید، یه مهندسی از خودش در می کرد. هی ورمی رفتند با باک و موتور بنز. رضا هم دراومد و گفت که اسی خان! بیا این رو بسپاریم به همینا تا با موتور تریل بتونیم برگردیم دزفول. گفتم که رضا! دست خوش، از تو بعیده! ماشین اتحادیه است، شخصیه، کجا ولش کنیم بریم؟! فردا صبحش، تنگ روشنایی آفتاب، بالاخره عیب یابی بنز تموم شد، چند نفری موتور بنز ۹۱۱ رو گذاشتیم زمین و... گازش رو دوباره گرفتیم سمت دزفول. اون شب که پیش بچه های مهندسی موندم تا استراحت کنیم، عجب شبی بود! عجب دعای کمیلی شد! چه قد چسبید! کلی سبک شدم. جنگ بود و سر شوخی با احدی نداشت.

منم بایست حساب اعمالم رو با خدا صاف می‌کردم. خیلی بهش بده‌کار بودم. از نماز آی یومیه بگیر تا خمس و... هر چی. هر باری که برمی‌گشتم تهررون، یه بسته اسکناس با یه چاقو برمی‌داشتم و دور می‌افتادم توی محلات پایین شهر، از عباسی خاکی بگیر تا قلمستون و مولوی و باغ فردوس و شوش و کسبه سر قبر آقا که اگه سابق به کسی مشتی یا چاقویی زده بودم، یا تلافی کنه یا خسارتش رو بگیره. به دل نمی‌گرفتند که هیچ، روی ما رو هم می‌بوسیدند تا بگن گذشتیم. ریشم پشته و قیافه‌ام جنگلی. جنگی شده بود. توی دل می‌گفتم که نکنه اینا از همین قد به قول ذبیح دیلاق من و قیافه‌ام می‌ترسند که زودی گذشت می‌کنن! ولی دیدم نه، مردونگی می‌کنن. خلاصه که دعای کمیل تموم شد و سحر نماز خون‌دیم و آتیش کردیم سمت دزفول و گز کردیم با همون بنزبی شعور اومدیم پیش پای آب‌دهنده. ما رو که دید، گفت: من دیدم دیشب نیومدید گفتم شهید

شده باشین! گفتم بهش: والا همین بنز شما
 ما رو شهید کرد، نداشت خون ما گردن بعثی‌ها
 بیفته! همون شد که همون و من دیگه پشت
 رل بنز ننشستم که ننشستم. رضا بچه نترسی
 بود. همش می‌ترسیدم سرش به باد بره؛ ولی
 شکر خدا تا آخر جنگ زنده موند. این اواخر
 خبرش رو دارم که از شرکت واحد بازنشست
 شده. راننده خطی شده بود...»

آلبوم جلد مخملی قدیمی را برداشته و روی دوزانو
 می‌گذارد: بازش که می‌کند، ریخت خودش را می‌بیند
 و می‌زند زیر خنده: پشت فرمان یک جیپ روباز کروکی
 نشسته... زیپ و دکمه‌های اورکت آمریکایی را تا زیر گلو
 بسته و می‌خواهد با آن برود سروقت جایی که نمی‌داند
 چیست و کجاست؛ فقط می‌داند که راه را بلد و فوت آب...
 پیش از گرفتن عکس، رفته بوده توی سنگر، سر سفره و
 لیوان‌ها و پارچ پلاستیکی قرمز، نصف پارچ را سرکشیده
 و رو به رضا و ممد شاسی و چکش طلا گفته: اینم شربت
 شهادت ما، خوردیم تا تشنه شهید نشیم!

قلم را برمی‌دارد، سرخط دیروز را توی سررسید
خط‌خطی پیدا کرده و دوباره فشار می‌آورد هم‌زمان به
نوک انگشت و سلول‌های خاکستری مغز:

. «تکیه به پتوهای سربازی، درحال
واکس‌زدن پوتین‌ها بودم. حاجی ذبیح این
اواخر، دست هر کدوم از ما و راننده‌ها سیگار
می‌دید، به‌جای تنبیه، ما رو می‌فرستاد بریم
توی بخش تدارکات تیپ فرات تا صبح به صبح
پای چادر بسیجی پوتیناشون رو برق بندازیم.
حالا ما جماعت آچاربه‌دست، با یه من
دل‌ودنبه و ریش و سبیل، بایست می‌نشستیم
کفش آدمایی رو واکس می‌زدیم که هم‌سن
پسر بچه‌های خودمون بودن! دست‌های روغنی،
هی ما رو می‌کشوند سراغ حمام‌های صحرایی.
منبع‌های آب اغلب زیر آفتاب خوزستان داغه
داغ بود. یه روز که حسابی ماک رو گل‌مالی کرده
بودم، ناغافل ذبیح سیگار دید دستم و با اخم
گفت: اسی! هر کجا سیگار می‌کشی، توی این
موقعیت و مقر نکش چون واسه بچه‌بسیجی‌ها

بدآموزی داره. منم گفتم کہ حالا باشه ولی
 بذار این رو آتیش کردم حروم نشه. از لیم با
 عصبانیت کشید و انداخت زیر پاشنه پوتین
 خودش. منم قهرم گرفت. دو. سه تا فحش
 نرم نثارش کردم و رفتم توی چادر راننده‌ها بغ
 کردم و نشستم. اون روز هر چی ذبیح واسطه
 فرستاد تا از دل من دربیاره، حریفم نشد. آخر سر
 اومد خودش دم دریچه چادر و گفت: پاشو یا لا
 بایست بریم یه جایی. منم سر کج کردم ولی
 دنبالش راه افتادم. گفتم لابد مأموریتی چیزیه؛
 نگو من رو به خاطر سیگار و خودش رو به
 خاطر شمات من، تنبیه کرده. رفتیم و دوتایی
 هوارتا پوتین یه تیپ آدم رو واکس زدیم و
 برگشتیم! مقرر خودمون. سرزنده شدیم؛ جوری
 کہ پشت بندش، هنوز خستگی مون در نشده،
 افتادیم به جون دوتا کامیون اوراق و اتوبوس
 ترکش خورده مال عملیات فاو تا صافکاری شون
 کنیم.»

توی آلبوم، کامیون‌های اوراق و آدم‌های سرزنده و گاه چهره‌هایی که دیگر فقط در عکس می‌توان دیدشان، برای اسی انگوری چشم‌نوازی می‌کند. همین‌طور که آلبوم را ورق می‌زند، یک پاکت نامه لای یکی از صفحات می‌بیند. به پشت پاکت نگاه می‌کند: خنده‌اش می‌گیرد! یک کلمه فقط نوشته: «ذبیح». می‌داند که این عکس برای روزی است که حسابی به خورد ذبیح بادمجان داده بود تا نصف روز تن خودش را بخاراند. یاد او می‌افتد که نامه را همسرش داده بود تا به ذبیح برساند؛ ولی از آن روز تا دیروز که توی بیمارستان ذبیح را دیده، این نامه پیش اسی انگوری مانده! «یادم رفت یا نشد، نمی‌دونم! شایدم بعدش دیدم ذبیح زودتر از من و این نامه برگشت تهرون و بی‌خیال نامه‌ش شدم! حالا هرچی، یادم باشه دفعه بعد که ذبیح رو دیدم، این نامه رو بهش برگردونم تا حسابی جا بخوره!» سی‌هشت سال از تاریخ امضای نامه گذشته. نامه را روی میز جلوی کاناپه می‌گذارد تا به ذبیح زنگ بزند، جریان را برایش تعریف کند و... به دستش برساند.

آلبوم را می‌بندد و توی چمدان می‌گذارد. زیر آلبوم و کف چمدان، پر است از لوح‌های تقدیر و دیپلم افتخاری

و... چه و چه از ستاد بازسازی جنگ، ستاد پشتیبانی جنگ، فرماندهی سپاه، فرماندهی ارتش، نیروی زمینی ارتش، نیروی دریایی ارتش، کمیته امداد امام خمینی، بنیاد شهید، کنگره پیشکسوتان جنگ، انجمن خیریه مدرسه سازان، نهاد فلان و... ده‌ها جای دیگر. اسی انگوری آنی پیش خودش فکر می‌کند این‌ها را برای چه تلبار کرده توی چمدان و نگه داشته؟! خنده‌اش می‌گیرد. همه را واری می‌کند و دوباره چمدان را سر جایش برمی‌گرداند.

برمی‌گردد و خودنویس را دوباره برمی‌دارد تا دست‌به‌کار شود:

«بچه من کوچک بود؛ اون قدری که شب‌آمن یا خانومم بایست روی سینه می‌خوابوندیمش تا بونه نگیره. شبش رو به عیال گفتم: بچه رو بردار از روی سینه من، صبح می‌خواهم بروم جبهه. صبحش رفتم و عیال باز دست‌تنها موند طفلی! خدایا مرزتش، روحش شاد، خیلی سختی کشید، خیلی جور من رو کشید در نبودم واسه بچه‌ها. زیاد زجرش دادم از این

بابت. اگه اجرى هم باشه، اون بيش تر از من مى بره توى سابقه جبهه و جانبازى و اين حرف ها. توى يه نوبت ديگه كه اهواز بودم، تنهائى پا شده بود رفته بود بیمارستان بازگانان تا وضع حمل كنه. من از زمان شاه نمايندگى قطعات يدكى مرسدس بنز داشتم و اسمم توى كمپانى بنز آلمان ثبت بود. جنس هم كم بود، بودجه هم كه ناچيز، آلمانى ها هم به هزار دوز و كلك و خواهش و تمنا قطعه مى دادند؛ با كلّى قيمت بازار سپاه؛ ولى ما پول نداشتيم. رفقاى مثل على سهيلى و رضا رضى از هيات امنائى شركت گواه به دادمون مى رسيدند تا لنگ نمونيم. جنس رو با كد يك به ما مى دادند، پولش رو هم مى گرفتند. كد يك يعنى ضرورى و سريع به ما برسانند. تمام لوازم رو مى برديم توى منطقه و امضاء و مهر سپاه رو مى گرفتيم.

شركت توى جنگ، به هر شكلى

که باشه، یه زندگی و تجربه عجیب و
 تکرارنشده بود. توی یکی از سفرها با ماک
 رفتم اهواز. می‌خواستم برم وارد منطقه
 ارونند بشم. سریع حکم گرفتم و رفتم. یه
 شب بیش‌تر از حمله فاو نگذشته بود.
 جزرومد آب رو پیش‌بینی کرده بودند.
 همه چیز آماده بود تا ما با شناورها از عرض
 ارونند رد بشیم و برسونیم خودمون رو به
 ساحل فاو عراق. یهو آب نشست کرد و کار
 سوارکردن توپ‌توانت‌هایی که پراز مهمات
 و آذوقه و اقلام و اجناس و اینا بود، دشوار
 شد. دیر می‌جنبیدیم، فنس‌های روسی
 صدام می‌اومدند و می‌بستن‌مون به بمب
 خوشه‌ای و گاز شیمیایی. من از ساعت
 شش غروب روز قبلش که توی سه‌راهی
 ملاوی دو ساعت توی اتاق ماک چرت زده
 بودم، دیگه چشمم روی هم نرفته بود.
 می‌سوخت چشمم از بی‌خوابی و خستگی؛
 ولی می‌گفتم طوری نیس، بار رو که خالی

کردیم و تحویل دادیم، یه دل سیر می‌گیریم می‌خواایم؛ جوری که توپ فرانسوی هم بیدارمون نکنه. با هفده دستگاه کامیون و کمپرسی رسیده بودیم به لب آب و بر اسکله. یاد اون روز که می‌افتم، چارستون بدنم می‌لرزه. هی خدا خدا می‌کردیم اتفاقی پیش نیاد. آخرسریه گردان بسیجی تازه نفس از گرد راه رسیدند و یاعلی گفتند تا دست‌به‌دست بار همه اون کامیونا رو پشت شناورها سوار کنیم و بزیم به آب. ما خودمون بودیم و خودمون و فقط خدا رو داشتیم. تجهیزات نداشتیم. تجهیزات ما یا غنیمتی بود یا مال صدسال پیش، فرسوده و کهنه. عین زخم‌های الان سینه خودم که ناسور شده! حمله می‌کردیم به بعضی‌ها و ازشون تجهیزات می‌گرفتیم؛ و الا اغلب با وصله‌پینه کردن قطعات سر هم‌دیگه، ماشینا رو راست‌وریس می‌کردیم تا در خدمت جبهه بمونند.

یہ شب من رو ذبیح صدا کرد و گفت:
 یکی از این ہاورگرافت‌ها زیادۂ او مدہ توی
 خشکی و توی گل و گیر کردہ، بیا بریم
 بکسلش کنیم۔ ذبیح ہیچ وقت نمی‌گفت
 بیا برو، ہمیشہ می‌گفت بیا بریم؛ مگہ
 این‌کہ دست خودش جای دیگہ‌ای از کار
 بند باشہ۔ رفتیم و دیدیم کہ بلہ، توی
 تاریکی شب یہ ہیولا چمبرزدہ لای نخل‌ها،
 نصف توی آب و نصف روی خشکی۔ بستیم
 و کشیدیمش عقب۔ راہ رو گم کردہ بود
 انگار۔ خیلی بہ کارمون می‌اومد، برای ما
 خیلی حیاتی بود۔۔۔۔

بالاخرہ اون قدر توی جبہہ
 ورجہ‌وورجہ کردیم و شیمیایی پشت
 شیمیایی شدیم کہ من از رو رفتم و دیگہ
 ہی توی تہران مریض خونہ عوض می‌کردم۔
 آخرسر، اعزام‌مون کردند آلمان۔ توی آلمان
 رسیدگی بہ ما در حد حرفہ‌ای بود۔ قوانین
 خوبی داشت مریض خونہ‌هاشون۔ وقتی

وارد می‌شدی، بهت یک تخت می‌دادن که وقتی می‌خواستن جابه‌جات هم بکنی، با همون تخت می‌پردنت. یه محوطه‌ای رو درست کرده بودن که تمام وسایل مخصوص همون اتاق رو به اون جا می‌بردن. یعنی میکروب یه اتاق رو به اتاق دیگه نمی‌بردن. خیلی تمیز بود. مریض‌خونه دیگه‌ای هم بودم که اون جا انواع آزمایش روی من انجام دادن تا بفهمن به چه چیزی حساسیت دارم! یه روز به شوخی به یکی شون دست‌وپاشیکسته حالی کردم که من فقط به پشه حساسیت دارم! کلی با هم خندیدیم.

روزی که از مریض‌خونه شون ترخیص شدم، دیدم محوطه خیلی شلوغ‌پلوغه. حموم زنونه شده بود اصلاً! پرسیدم چه خبر شده؟! گفتن تلویزیون آلمان کانال هشت آمده و می‌خواهد با بچه‌های شیمیایی ایرانی مصاحبه کند و از شون فیلم بگیره.

ما توی زمین اسب دوانی بودیم. هتلی که گرفته بودند نزدیک اون جا بود و ما توی محوطه بودیم. یه پسری بود که پیشونیش رو به سرش پیوند زده بودند. جزو موی سرش بود و می‌گفت: من باید با این قیافه پیش خنواده‌م توی ایران برم! جوانی هم اون جا بود که هفتاد و چهار بار عمل کرده بودنش. اگه توی تاریکی می‌دیدیم وحشت می‌کردیم! کل صورتش داغون شده بود؛ ولی صدای زیبایی داشت. قدش بلند بود و به شونه‌های من می‌رسید. خوش‌هیکل ولی صورتش داغونه داغون.

خلاصه اومدند تا از بچه‌های جانباز شیمیایی ایرانی مصاحبه بگیرن. بچه‌ها هم گفتند که خودتون بمب‌شیمیایی رو به صدام دادین! گفتند نه ما برای بشریت مصاحبه می‌کنیم. ولی بچه‌ها از آلمان ایراد گرفتن که بمب شیمیایی تولید کرده!

سه ماه آلمان بودم؛ همه‌اش هم
توی مریض‌خونه بستری و تحت مراقبت.
هر دفعه آمپول کورتون و هیدروکورتیزول
می‌زدم. تهرون هم که بستری بودم،
توی ساسان، همه پرسنل و مریض‌ها من
رو می‌شناختن! طبقه هشتم مخصوص
شیمیایی‌ها بود. مسئولش هم یه خانوم
خیلی دل‌سوز. دکتر سهراب‌پور هم خیلی
واسه ما دل‌سوزی می‌کرد. هر وقت، شب و
بی‌وقت، بهش زنگ می‌زدند که بیا فلانی
حالش بده، بلند می‌شد جلدی خودش رو
می‌سوند بالای سر ما.

چه روزهایی را پشت سر گذاشتیم. با
آه و درد. با سینه‌ای پراز حرف که بماند!

زندگی من تبدیل به چیزی شده
بوده تا به امروز که نه‌تنها برای خودم،
بلکه برای خانواده‌ام هم دردسرساز شد.
پنیر و چربی به هیچ‌وجه نباید بخورم.
سیر که دیگر هیچ. اصلاً بوییش به مشامم

بخورد، تعادل از دست میره. کافیه ذره‌ای
 به خودم فشار بیاورم، سرگیجه می‌گیرم.
 گوش چپم چهار درجه کارآیی خودش رو
 از دست داده. ضربان قلبم بالاست. از بس
 سرفه کردم این چندسال بعد جنگی، دچار
 امراض دیگه هم شدم. کبدم مشکل پیدا
 کرده... مری و زبونم زخم شده... بینایی
 چشم‌هایم ضعیف شده

مکه هم که رفتیم با عیال، با
 آمبولانس و ویلچر و کپسول اکسیژن من
 رو جابه‌جا می‌کردند و با برانکارد چرخ‌دار
 طواف دادند! خیلی همراه‌ها رو به زحمت
 انداختم؛ بیش‌تر اونا در واقع ثواب بردند
 تا خودم! چشمم که به خونه خدا افتاد،
 روم نشد بگویم: خدایا! شفام بده. گفتم:
 خدایا! هر چی صلاح خودته است همون
 رو قسمتم کن. چون می‌دونستم بچه‌های
 جانباز شمیایی چه می‌کشن و درد من
 بیش‌تر درد اونا هیچه!

خیلی‌ها دچار این عارضه هستن.
می‌دونم برادرانی که قطع نخاعی هستن،
جانباز اعصاب و روان هستن، چه می‌کشند!
جراحت شیمیایی نشونه شاخص نداره،
مثل دست و پای قطع شده نیست. یه
جانباز شیمیایی از درون می‌سوزه و آب
می‌شه؛ ولی کمتر کسی متوجه دردش
می‌شه.

اواخر جنگ، هر کی رو که
می‌دیدم داره توی جبهه سیگار می‌کشه،
می‌کشیدمش کار و بهش می‌گفتم که فلانی!
نکش تا وقتی به خونه و میون خونوات
میری، بگن لااقل جنگ و جبهه واسه بچه
ما یه خیری داشت که سیگارش رو ترک
کنه! غافل از این‌که بمب شیمیایی چه به
سرمون خواهد آورد!

اگه بخوام برم پمپ بنزین تا ماشینم
رو بنزین بزنم، نفسم بند میاد. خانوم
خدایا مرز که می‌خواست غذا درست کنه،

خیلی براش سخت بود. همش بایست
 مراعات حال و مزاج من رو می‌کرد. بایست
 جوری می‌پخت که هیچ بویی توی خونه
 نیپچه! حتی ماهی رو آب‌پز می‌خوردیم.
 طفلی تا روز آخر عمر، شده بود کارگر من و
 هی بایست کپسول اکسیژن رو کول می‌کرد
 تا بیرہ دم در و تحویل تعویضی‌ها بده و
 برگرده. چه شب‌ها که تا خود صبح عین
 یه مادر بالای سر من بیدار نشست؛ چه
 شب‌ها که گوش‌به‌زنگ من از جبهه و
 بیمارستان بیدار نموند تا دیروقت؛ خدا
 اجرش بده، خیلی صبور و نجیب بود! اگه
 کسی بخواد به خونه‌م بیاد، باید چندروز
 قبل بهم اطلاع بده تا باهاش شرط کنم
 ادوکلن و عطرو سیگار و اینا استفاده نکنه.
 همین که به هیچ مجلس عروسی و عزایی
 نمی‌تونم برم، خودش یه مصیبتہ. کجاست
 اون اسی انگوری که کل بیابونای چارگوشه
 مملکت رو شب و روز پشت رل ماک رانندگی

می‌کرد و آخر نمی‌گفت!

حالا کارم به جایی کشیده که به
هر چی بوی گل و گیاهه، حساسیت دارم
و تا بوش برسه به دماغم، سینه‌م آتیش
می‌گیره...!

از همه اینا بدتر، شهادت برخی از
دوستان و رفقای ماست که به‌خاطر شدت
مسمومیت و کمبود داروهایی که بایست
از خارج وارد می‌شد، توی اوج غربت و
مظلومیت کنج مریض‌خونه‌ها به شهادت
رسیدند؛ از شهید محمدرضا شاه‌رخ بگیر
تا سهراب عیسی‌پور و محمدرضا بهشتی و
هزاران رزمندهٔ جانباز دیگه.

دکتر سهراب‌پور که مسئول
شیمیایی‌ها بود، روزی که از سرکار برش
داشتند، با اعتراض ما مواجه شدند.
آخه اون رو که درد ما رو می‌فهمید چرا
برداشتند؟! ایامی که همه از جانبازان

شیمیایی می‌گریختن، اون می‌اومد
کنارمون می‌نشست و درددل‌های مان رو
گوش می‌کرد... دست محبت به سرمون
می‌کشید و می‌گفت: من خوب می‌دونم
دونه به دونه شما یه دورانی واسه خودتون
و خونواده‌تون و محل زندگی و بلکه یگان
خدمتی‌تون یلی بودین واسه خودتون ولی
ما حتی یک هزارم هم کاری رو که بایست در
حق شما می‌کردیم هم متأسفانه نتونستیم
بکنیم و شرمنده‌تونیم!»

صدای زنگ در اسی انگوری را به
خودش می‌آورد. به ساعت نگاه می‌کند.
بلند شده و در را باز می‌کند. کولر سراز خم
پله‌ها ظاهر می‌شود و به طرف پشت‌بام
می‌رود. روی کاناپه دراز می‌کشد و به صدای
کانال کولر گوش می‌دهد. حدس می‌زند که
الان تعمیرکار سرگرم چه کاری است! الان
لابد دارد روغن کاری می‌کند... بعد پمپ

را نگاهی می‌اندازد و... آخر هم می‌رورد
 سراغ پوشال‌ها. در همین فکرهاست که
 خوابش می‌رود؛ ولی دیگر صدایی از داخل
 کولر نمی‌آید. خسته شده. بساط داروها
 را می‌آورد و روی میز پهن می‌کند. از هر
 ورقه‌ای یکی بیرون می‌کشد و توی مشت نگه
 می‌دارد. مشت که پر شد، همه را یک‌جا
 بالا می‌رود و یک لیوان آب خنک هم روی
 آن می‌نوشد. آهی می‌کشد. ورقه قرص‌ها
 را نگاه می‌کند: رنگ و وارنگ؛ عین قوطی
 اسمارتیز نوّه شیرین‌زبان‌ش که هفته‌هاست
 او را به خاطر ملاحظه دوران کرونا از نزدیک
 ندیده و دلش لک زده برای پسرک. دوباره
 توی کیسه جمع‌شان می‌کند. به ساعت
 نگاه می‌کند: ده دقیقه از یازده گذشته.
 اگر خوابش ببرد، اگر سرفه‌هایش بدهد،
 اگر کابوس‌ها بگذارند، شاید بتواند روی
 کاناپه و درجا چرتی بزند. فردا باید برای
 پرکردن کپسول اکسیژن تماس بگیرد.

پلک‌ها را آرام می‌بندد... سرش خمیده
 روی نرمهٔ مخملی کاناپه... سعی می‌کند
 به هیچ چیز فکر نکند... قرص باید دیگر
 اثر کرده باشند... چانه‌اش شل می‌شود...
 خروپفش شروع می‌شود... دست‌ها را روی
 سینه چلیپا کرده... پلکش دیگر نمی‌پرد.
 خواب می‌بیند بیابان است.... برهوت...
 لم‌یزرع... صدای کودکانی می‌آید که
 انگاری سرگرم بازی باشند... لخت، پابرهنه
 و با موها و تن‌های سیاه... چند بز در
 بیابان می‌چرخند... خانه‌ای نیست...
 چند چادر در دوردست دیده می‌شود...
 بچه‌ها زیادند... کسی به آن‌ها بسته‌ای
 می‌دهد... بازش می‌کنند... سرگرم خوردن
 می‌شوند... دبه‌ای آب در دست مردی
 موسیاه است که از دور می‌آید... زنی بزی
 را می‌دوشد... باد می‌وزد... خس و خاشاک
 در چشم اسی انگوری فرو می‌رود... همه‌جا
 تیره و تار می‌شود... بته‌های خار در بیابان

می‌رقصند... صدای بلدوزر می‌آید... یکی از دور داد می‌کشد، هوار می‌زند که آی! پس کو این روبن شما؟! کودکی گریه می‌کند... بلدوزر او را دنبال می‌کند... اسی انگوری پشت رل بنز ۲۲۰ نشسته و کودک فریاد می‌زند... دهانش خشک شده... سینه‌اش می‌سوزد... توی خواب هم به سرفه می‌افتد... سرفه‌ای از پی سرفه‌ای دیگر... ممد شاسی صدا می‌زند: ذبیح! کپسول اکسیژن من رو کجا داری می‌بری، مگر مال خودت دم‌دست نیست؟! اسی انگوری ماسک اکسیژن را به صورت می‌زند... پیچ را باز می‌کند... ای دل غافل! کپسول خالی است... سرفه امانش را بریده... ماسک را برمی‌دارد... چند نفس عمیق از هوای آزاد تو می‌دهد... درازبه‌دراز روی صندلی نرم بنز انگوری ولو می‌شود... کم‌کم آرام می‌گیرد... باد بیابان عرق سینه‌اش را خشک می‌کند... نیم‌ساعتی در همان حال

می‌ماند... سرفه‌اش بند آمده... چکش طلا
 از سندلی پشتی بنز، آرام و خنده‌کنان، به
 شوخی می‌گوید: اسی! نانت نبود، آبت
 نبود، بشاگردآمدنت چه بودی توی این
 گرمای تابستان؟! ذبیح برایش پیچ کپسول
 را باز و بسته می‌کند... ماسک را برداشته و
 دوباره روی چک‌وچانه اسی انگوری جاساز
 می‌کند و می‌گوید: اسی! دل‌بخواهی نیست
 که هر وقت خواستی بزنی، هر وقت هم
 نخواستی برش داری! بایست مدام روی
 صورتت وصل باشه... اسی بلند می‌شود تا
 دوباره صاف پشت رل بنزه ۲۲ نشسته و باز
 براند... این‌جا خیابان خاوران است؟ بولوار
 کشاورز است؟ بیابان‌های میناب است؟
 فلکه آب مشهد است؟ چهارشیر و سپنتای
 اهواز است؟ پادگان میثم است؟ نمی‌داند!
 نمی‌داند این‌جا کجاست و او چه کار دارد!
 تنها می‌داند که هست... ذبیح هست...
 ممد شاسی هست... چکش طلا هست...

حتی بهروز پلنگ هم هست... همه هستند... عیال هم هست، نجیب گوشه‌ای ایستاده و او و دوستانش را زیر نظر دارد... به روبن فکر می‌کند... صدای ماشین‌هایی که بی‌خوابی به سرراندگان‌شان زده به‌گوش می‌رسد... چراغ‌های شهر روشن است... خانه نیز نیمه‌روشن است... همه‌چیز ساکن و بی‌صداست. همه‌چیز خواب‌آلود است... همه‌چیز در رؤیاست... کسی آن انتها، آن گوشهٔ دنجی از افق ابدیت، ایستاده و دارد برایش دست تکان می‌دهد: اسی انگوری! بیا، همین فرمان بیا... اسی نوربالا می‌اندازد توی چشم جوانی خودش که آن انتهای ابدیت ایستاده و دارد برای پیری خودش با خنده و چشم‌انتظاری دست تکان می‌دهد... گویی قرن‌هاست کسی در این خانه نبوده... نور به بیرون تراوش می‌کند و تا قلب افق پیش می‌رود... آرام به سوی جوانی خودش می‌راند... تنها

صدای سرفه‌ای یا فریاد آسیمه‌سری در
 هوا معلق است و بس... چند نفس کوتاه
 می‌کشد و بعد یک نفس عمیق و...»

نیم‌ساعتی می‌گذرد که تعمیرکار یاالله‌گویان وارد
 صحن خانه شده و پمپ کولر را می‌زند. اسی انگوری ولی
 هم‌چنان توی چرت است. کولر ساز پاورچین می‌آید تا پای
 پریز کولر، همه چیز را امتحان کرده و با همان آرامی، راه
 خودش را می‌کشد و می‌رود... .

پایان

تهران / مرداد ماه یک هزار و چهارصد خورشیدی

اعظم حمزه‌یی خسرقي